

کتابخانه ملی ایران

مجموعه کتب خطی و چاپی

هستند شاعرانی که ابتدای کارشان با غزل، رباعی و... بوده است، اما رفته خود را با شعر امروز ادامه داده اند و در ضمن هستند شاعرانی که پس از سالها تجربه کردن شعر امروز، به قالب های قدیم شعری رجعت کرده اند.

این گرایش به نو و بساز گفت به گذشته - در شعر... نمایانگر سرگشتگی و در عین حال تلاشی است که توسط شاعران برای دست یافتن به مرزهای جدید شعری انجام می گیرد.

شاعری که پیش از همه به این سرگشتگی دچار شد به قول اغلب متخصصان شعر امروزه نیماء بود. حال آن که از قرن ها پیش، نوجویی و نو گرایی، از نظر شاعران پارسی زبان، پنهان نبوده است، حتی کسانی هم داریم که پیش از «نیماء» شعر نو گفته اند، سنت های ادبی شکسته اند، ولی به غیر از چند قطعه کوتاه، اثری از آنها به جا نمانده است.

امروزه شعر را بیشتر دو هیأتی واقعی می پسندند، یعنی باز گویی واقعیت ها با کلامی فاخر. اما قرن های متدادی است که بسیاری از شاعران عرصه ادب را تبدیل به عرصه زور آزمایی کلامی کرده اند، دهنوار گویی را پیشه ساخته اند و بسا توسل به واژه های پیچیده، سطحی ترین مسائل را به صورتی بفرنج و نامفهوم ارائه می کنند.

گذشته از این ها، گرایش به غلو کردن و اغراق گویی، گاهی چنان در سروده ها به ویژه اشعار سرایندگان متقدم - راه را برواقعیت ها می بندد که آدمی را از شعر و دل زده می کند، علی الخصوص اگر این اغراق گویی ها، با تملق پر رنگ تر شده باشند.

آن هایی که ارتباط خود را با مردم نبریدند، ماندند؛ پس دستکم لحظه هایی که فکرشان مردمی بود ماند گذارد، این ماند گاری را می توان در شعرهایی یافت که ضرب المثل شده اند و سرز قرون را شکسته اند، حتی مردم های نیز آن ضرب المثل ها را به کار می برند، بی آنکه کمترین شناختی از سراینده گان شان داشته باشند، زیرا خود شعر، خود حرف و خود معنا، برای شان ارزش دارد و نه چیز دیگر.



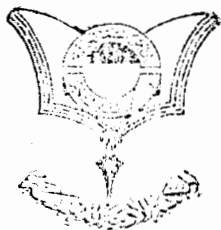
کارنامه ادبی ایران

با مقدمه ای از باستان

۶۰۰/۱ ف ا

۱۱/۲

فواد فاروقی



کارنامه ادبی ایران

بامقدمه‌یی از :
دکتر باستانی پاریزی



۹۰۴۸۸

۹



کادنامه ادبی ایران

تألیف : فواد فاروقی

چاپ اول ۱۳۶۲

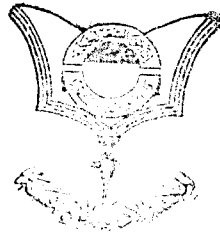
تیراژ : سه هزار نسخه

حروفچینی : شاهین

چاپخانه : آردمان

حق چاپ محفوظ است

تهران ۱۱ - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۳۱۸۸۹۹-۳۱۲۴۲۴ نشر مطبوعاتی عطائی



فهرست راهنما

فهرست راهنما

عنوان	صفحه
مقدمه دکتر باستانی پاریزی	۱۵
اشارت‌نی چند	۲۰-۱۷
□ شعر دانی چیست مردایدی از ددیای عقل	۱۷
تبار قصیده سرایان- شاعران تحمیلی- قشرون ادبی- حذف شعور از شعر- سوء استفاده از آشفته‌گی بازار شعر- «امانمیدانی چه شب‌هایی»- «هفته سوراخ»!!- حرف‌هایی که در قالب نگنجند.	
۱- شعر چیست؟	۲۹-۲۱
□ پرده دانی که سخن پردی است	۲۱
کلام معجزه گر- تعریف «س- اسپر گ» از شعر- تعاریف «لارومی گیر»- «هگل»- «ولتر»- «مارمونتل»- «لامارتین»- «شکسپیر»- «نظامی عروضی»- «شمس قیس» و... از شعر- معمای شعر- اصول فصاحت و بلاغت- عالیت‌ترین درجه استفاده از اصوات ملفوظ- «روزهجران و شب فرقت یار آخر، شد.»- «آن روزها رفتند»- بیانگر احساس دل.	
۲- سروده‌های آسمانی	۳۶-۳۱
□ تلقین و دس اهل نظریک اشادات است.	۳۱

مقام کلام - معجزه پیامبر ﷺ - شیوه قرآن - حد فاصل نثر و شعر - شاعران اعجاز گر - باورهای مذهبی مردم ایران زمین - دیرینگی ادبیات ایران - سروده های اوستا - قالب های شعر فارسی دوره اسلامی - ترانه های زمان ساسانیان - شعر فارسی دیرینه تر از هدیة عرب ها - نمویه یی از سرودهای اوستا - نظم مثنوی - ترجمه سور آبادی از سوره فاتحه الکتاب - ترجمه یی دیگر از همان سوره - کلام الله منبع الهام شاعران عارف - «گفت: ای قوم دغل خاموش کنید»

۳۷-۴۵

۳- ویژگی های شعر خوب

۳۷

□ معنی آن باشد که بستاند تو را

تعریف و توقع دکتر «هومن» از شعر - بخشی از مصاحبه دکتر «خویی» با دکتر «هومن» - لوازم اکتسابی شاعری - هماندیشه بودن با «شمس قیس» - ویژگی ذاتی شعر - مسأله آهنگ و اژدها - مسأله ریتم (Rhythm) و تاکت (Taktos) - پژوهش «بهار» درباره شعر - ارتباط صنایع ظریفه با ذوق انسانی - مسأله خیال - انگیزی و جهش فکری - تابلوی شعری - «سرو بالایی به صحرای می رود» - مسأله شور آفرینی - احساسات موزون و دماغ پرهیجان - «ای دل چه اندیشیدیدی در عذر آن تقصیرها» - «آب را گل نکنیم» - «گر بدینسان زیست باید پست»

۴۷-۵۱

۴- شعر چگونه همگانی شد

۴۷

□ پس از من شاعری آید

تلاش های بی نتیجه - شعرهای بی روح - شعرهای غمگسار! - همطرازی ستاره شناس و شاعر و آدم تنبل - گم کردن راه اصلی - نبریدن ارتباط با مردم - سرایندگان ناشناس شعرهای ماندگار - مشکل شاعران دم افزون - برداشت های شاعرانه در کشورها و مکان های گونه گون - شعرهایی که مرز و مکان نمی شناسند - اشعاری که با شاعران به گور رفته اند.

۵۳-۶۲

۵- نمونه های شعر قدیم (۱)

- دل از نظر تو اجاودانی گردد ۵۳
- در عشق تو، از بسکه خروش آوردیم ۵۳
- هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد ۵۴
- من گرفتار و تو در بند رضای دگران ۵۴
- ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر ۵۵
- بیمار غمت را بجز از صبر، دوا نیست ۵۵
- ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم ۵۶
- بسکه از حیرت فرو ماندم به کار خویشتن ۵۷
- ای دیو سپید پای در بند ۵۷
- نبشتن ز گفتن مهتر شناس ۵۹
- امشب ای ماه به درد دل من تسکینی ۶۰
- آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت ۶۱
- يك روز ز بند عالم آزاد نیم ۶۲
- يك نان به دو روز اگر شود حاصل مرد ۶۲

۶- نخستین سراینندگان و انواع شعر ۶۳-۷۱

- سنگ می کشم بدوش ۶۳
- حالت ابتدایی شعر فارسی - سراینندگان نخستین و نمونه کارشان - عکس - العمل «یعقوب لیث» در برابر شعر عرب - «دید احمد را ابو جهل و بگفت» - «خوشا آنان که از پا سر نهند» - «ای فدای تو هم دل و هم جان» - «گر گذری هست و نه در کوی توست - برخطاست» - «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید» - «فر جوانی گرفت طفل رضیع بهار» - «شد کوه دشت باز از فر فرودین» - وزن سه هزار ساله شعر فارسی - گروه بندی شعر فارسی.

۷- گروه بندی شعر قدیم و شعر داستانی ۷۳-۹۱

پیشنهاد سخن شناساسان - شهامت پرداختن به اشعار عرفانی - شاعران
 بدهکار به انسانیت - نقل!! خلط مویز - وراثت بزرگان شعر - ستمگری شاعران و
 هنرمندان در مورد ابن سلام - شعرهای داستانی پندآموز - شعرهای داستانی بلند -
 تقلید و دنباله‌روی بی‌حدومرز داستان‌سرایان - «شیرین» و «فرهاد» در شعر امروز -
 «زان چهره گل به‌دامن اندیشه می‌کنم» - «والایش معنویات انسانی و پالایش آن -
 «چو خسرو دید کاشوب زمانه» - درسوگت شخصیت مظلوم شاهنامه - آدم‌های
 شاهنامه «فردوسی» - ناسپاسی و سفله‌پروری تاریخ - رقابت‌های ناموفق - آرزوی
 بیمرگی - «رستم» ساخته آرزو! - ردیابی واقعیت در افسانه‌های شاهنامه - «بدانست
 رستم که لابه به کار» - «شیخ صنعان» و دیگر شعرهای داستانی پارسی - «الا ای ابر
 گرینده به نورو» .

- تجربه‌ی درنو گرای: «به مغرب، سینه مالان قرص خورشید» ۹۴
- یاد آرزو شمع مرده یاد آرزو ۹۸
- ترسم در این دل‌های شب از سینه‌آهی سرزند ۹۹
- گویند که صبر آتش عشقت بنشانند ۱۰۰
- ما در خلوت بروی غیر بیستیم ۱۰۰
- به غیر آشنا شده نا آشنا بین ۱۰۱
- بی‌تو ای گل در این شام تاری ۱۰۱
- در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۱۰۲
- اشك، طرف دیده را گردید و رفت ۱۰۳
- دلا باز آشفته کاری مکن ۱۴۰
- گشت غمناك دل و جان عقاب ۱۰۵

□ هم ز کارم منع کردی هم به کارم داشتی ۱۰۸

۹- نازك خيالى‌ها و بيمارى‌هاى شاعرانه ۱۱۱-۱۳۱

□ شعرشاعرنغمه آزاد روح شاعر است ۱۱۱

ارزیابی فطرت شاعران - فساد اخلاقی سرایندگان - اشعارسخیفی که به «خیام» نسبت داده‌اند - «ارسطو» و خیال‌انگیزی - پژوهش ناتمام «کدکنی» - تصرف ذهنی‌گوینده در ادای معنی - مثال «سندبرگ» - آشنایی با جوهرشعر - هنر: نتیجه خیال و تخیل - اتساق صناعات موهمه - جنبه تصویری و خیالی‌هنر - وارثان طرز تفکر ارسطویی - «ایماژ» عنصر ثابت شعر - ظرافت‌های خیال - «لبانت به ظرافت شعر» - هیأت واقعی - اغراق‌گویی‌های ناهم‌جار - شعبده‌بازیهای شاعرانه - دستبردهای شاعرانه و شباهت‌های شعری - سارقان ادبی نامدار و مدارك دستبردها - بهره‌وری هنر از جریانات تاریخی - فرهنگ عمومی شاعرو... - بیماری‌های شاعرانه .

۱۰- نقش شعر فارسی در ادبیات جهان ۱۳۳-۱۴۵

□ خوشتر آن باشد که سر دلبران ۱۳۳

کندوکاو در دیوان‌ها و تواریخ - ادب فارسی و خاورشناسان - سعدی‌شناسان اروپایی - شاعرانی که جهانی‌شده‌اند - پژوهش در لهجه‌های ایران - شعرهایی درباره ایران از: «آرمان‌رنو» - «پیر بنوا» - «پل فور» - «کنتس دونو آی» - «تريستان كلنگسور» - «لو کنت دولیل» - «تئوفیل گوتیه» - «ویکتور هوگو» - «لامارتین» و... - فهرست کتاب‌هایی که به زبان فرانسه ترجمه شده‌اند.

۱۱ نمونه‌های شعر قدیم (۳) ۱۴۷-۱۷۵

□ نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی ۱۴۷

□ هر شب اندیشه کنم و رای دگر ۱۴۸

□ شب چو در بستم و مست از می نابش کردم ۱۴۹

- ۱۴۹ □ فغان ز جغد جنگ و مرغوای او
- ۲۵۰ □ بشیری که خوردم ز پستان تو
- ۱۵۱ □ جانب دل‌ها نگاهدار که سلطان
- ۱۵۱ □ شعر من چیست؟ آه بی‌اثری
- ۱۵۲ □ رفتی ولی کجا؟ که به دل جا گرفته‌ای
- ۲۵۳ □ چو دل در دیگری بستی نگاهش دار من رفتم
- ۱۵۳ □ دردم نه‌همین است که بستند پر م را
- ۱۵۳ □ ای کشته چو من هزار در پای غمت
- ۱۵۴ □ ما هم ز ره رسید ولی نا رسیده رفت
- ۱۵۴ □ شرط است که وقت بر گریزان
- ۱۵۵ □ غازی بره شهادت اندرتک و پوست
- ۱۵۵ □ با داده قناعت کن و با داد بزی
- ۱۵۵ □ به‌سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
- ۱۵۷ □ دوش چه خورده‌ای بتا؟ راست بگو! نهان مکن
- ۱۵۸ □ رفتی و همچنان به‌خیال من اندری
- ۱۵۸ □ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
- ۱۵۹ □ دیدم بر این رواق زبرد کنایتی
- ۱۵۹ □ به‌بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
- ۱۵۵ □ ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
- ۱۶۲ □ جمشید کو؟ سکندر گیتی ستان کجاست
- ۱۶۳ □ ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
- ۱۶۴ □ دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
- ۱۶۵ □ خواهم ای دل محو دیدارت کنم

- چون زلف توام جانا، در عین پریشانی ۱۷۱
- ای که از کلک هنر، نقش دل انگیز خدایی ۱۷۱
- وفا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم ۱۷۴
- یاد آن شب که صبا بر سر ما گل می ریخت ۱۷۵
- از سیر باغ خسته شدم، آشیان کجاست؟ ۱۷۶

۱۲- نوجویی و نوآوری و سرگشتگی ادبی ۱۷۷-۱۸۲

- چون سنگدها صدای مرا گوش می کنی ۱۷۷
- ناتوانی در بهره گیری از صنایع شعری - گرایش به نو و بازگشت به گذشته -
- تمرد از قالب های کهن - اظهار دل تنگی از قید و بند های عروضی - فاصله گیری
- شاعران از مردم - بدعت نیما - شعرو نفوذش در همه ابعاد زندگی ایرانیان - «نیما»
- شاعر زمانه - قضیه تجدد در شعر و ادب.

۱۳- نوپردازان پیش از «نیما» و «نیما» و پیروانش ۱۸۳-۱۸۹

- استاد خشم من ای استادان ددکشیده خشم ۱۸۳
- انحرافات در شعر امروز - «نیما» شخصیت دهنده به شعر امروز - نمونه هایی
- از شعرهای کسانی که پیش از «نیما» سنت ادبی را شکسته اند - سنجشی میان این
- نمونه ها و شعرهای «نیما» - حرف ها و باورهای «نیما» درباره شعر - رهایی شعر
- از بند - نظرهای نیما درباره بزرگان ادب فارسی - صحنه بر کار بهترین ها

۱۴ نمونه هایی از شعر امروز (۱) ۱۹۱-۲۰۷

- هنوز آن روز برق خنده خورشید ۱۹۱
- ترن آهسته می لغزید و می برد ۱۹۳
- شب ها چو گرگ در پس دیوار روزها ۱۹۴
- بلم، آرام چون قویی سبکبال ۱۹۵
- عمر پا بردل من می نهد و می گذرد ۱۹۷

- ۱۹۸ □ ندانم ماجرای زندگانی
- ۲۰۱ □ ز چشمی که چون چشمه آرزوست
- ۲۰۲ □ شنیدم شبی بر لب زنده رود
- ۲۰۴ □ شاعری خسته قصه می گوید

۱۵- سنت‌شکنان ادبی و غزل‌سرایی نوپردازان

- ۲۰۹ □ ای دوست این دوزها....
- بریدن از شعر امروز - باز گشت ناموفق ادبی - قالب‌های کلیشه‌یی و قوافی و اوزان مستعمل - نو گویی! «شهریار» - نمونه‌های غزل نوپردازان - «بارفتن تو معبر رنگین کمان شکست» - «دوباره طره زرافشان کن و غزلخوان باش» - «دلم گرفت بیا، لحظه‌ای بمان با من» - «وقتی که چشم حادثه بیمار می شود» - «از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم» - «گامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم» - «شاخ گلم گل به شاخسار ندارد» - «بهار می رسد اما ز گل نشانش نیست» - «زنی که صاعقه بار آنک ردای شعله بر تن دارد» - دوستی با واژه‌ها - «آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت» - مقایسه شعر نو «شهریار» با شعر «نیما» - تجزیه و تحلیل شعر «خانه‌ام ابری است» آهنگ و وزن شعرهای «نیما» - انگیزه‌های بیرونی و درونی «شاملو» - محصول ناب عواطف و احساسات - تأثیر «لورکا» بر «شاملو» - اقتباس‌های «شاملو» از دیگران.

۱۶- نمونه‌های شعر امروز (۲)

- ۲۲۳ □ هست شب يك شب دم کرده و خاک
- ۲۲۴ □ پیر ما با یاران
- ۲۲۵ □ واژه‌ها گندیدند
- ۲۳۰ □ تو به من خندیدی
- ۲۳۱ □ بشکن طلسم حادثه را

- ۲۳۳ □ با تو دیشب تا کجا رفتم
- ۲۳۷ □ آوای خطبه خوانان
- ۲۳۹ □ از تربت فروغ می آیم
- ۲۴۰ □ تاریکی پلکهای فرسوده را نمی آزارد
- ۲۴۱ □ سلام بر آفتاب و عشق
- ۲۴۳ □ دریا، زبان دیگر دارد
- ۲۴۳ □ ای حلقه وار
- ۲۴۴ □ رها نمی کندت خاک

۱۷- دیگر مقوله‌ها ۲۴۷-۲۵۱

دوره‌های مختلف شعر امروز- یکسانی مضامین- انواع سروده‌های نو - همراهان «نیم» در دهه‌های مختلف - راهی که در پیش است - استقلال سبک در گزینش الفاظ - گروه‌بندی نوپردازان - شعر منشور- موج نویی‌ها - دنیای شجاع نوپردازان - شاعرانی که قدشان از شعر کوتاه‌تر است! - و...

۱۸- نمونه‌های شعر امروز (۳) ۲۵۳-۲۷۰

- ۲۵۳ □ دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
- ۲۵۴ □ «خانه دوست کجاست؟» در قلق بود که پرسید
- ۲۵۵ □ کجاست بام بلندی؟
- ۲۵۶ □ آن نوش‌گفته غنچه سرخی که رست بر کرانه مرداب
- ۲۵۶ □ از کسی پرسیدم: - ره اندیشه کجاست
- ۲۵۷ □ در باغ کودکی
- ۲۵۷ □ تو که باید فریادی باشی، آری فریادی در بیدادی
- ۲۵۸ □ با آنچه گفته‌اند
- ۲۵۹ □ باید گشود پنجره را

- این روزها - اینگونه‌ام، ببین ۲۶۰
- نیمگوی فیرورد، برهلال متناسب ۲۶۲
- اینجا - هردکمه‌ای به منبع برقی است متصل ۲۶۲
- ندانستی که گل حقیقت آفتاب است ۲۶۴
- من از نهایت شب حرف می‌زنم ۲۶۵
- این شکسته چنگک بی قانون ۲۶۵

۲۸۶-۲۷۱

- ۱- نام کسان ۲۷۱
- ۲- نام کتاب‌ها ۲۷۹

مقدمه به قلم: دکتر باستانی پاریزی

گل‌های محمدی ادب

تنظیم و ترتیب جنگ‌ها و منتخبات ادبی از قدیم زمان مطبوع اهل ذوق بوده است. در واقع دو تن ازین کار از جهت صرفه وقت سود می‌برند، یکی آن که سرگرم انتخاب است، سلیقه و شوق خود را در این کار صرف می‌کند، و وقت به لاطایل نمی‌گذراند، هم لذت روح برده است، و هم احتمالاً سودی از جهت انتشار و تألیف کتاب.

آن کس که خواننده است هم سود وقت دارد، و بیش از مؤلف هم سود وقت دارد، زیرا صدها کتاب و رساله و دیوان و جنگ را اگر می‌خواست بخواند قرن‌ها وقت و عمر می‌خواست و تازه آنچه را می‌جست شاید نمی‌یافت، اما انتخاب‌کننده آن رساله حاصل تجربه و ممارست يك عمر خود را در اختیار اومی گذارد.

آقای فادوقی که از مؤلفان فاضل و خلیق و از نویسندگان صاحب دل هستند در تألیف کارنامه ادبی، علاوه بر دو منظور فوق، بسیاری از مسائل فنی ادب و هنر را در سرلوحه منتخبات هر فصل، مطمح نظر قرار داده،

کتابی دلبزیر فراهم آورده‌اند که هم متعلمان را به کار آید و هم مترسلان را بلاغت افزاید. نظریات ایشان نیز- اغلب- مبتنی بر دلائل واضح و مستندات آشکار است و مسائلی را که در شعر مطرح بوده است بی‌پروا و با صراحت آورده و حتی گاهی به‌تندی نیز اظهار نظر کرده‌اند.

از آن نظر که اتفاقاً- شاید هم غلط‌انداز- شعری از مخلص نیز درین کتاب وارد شده است، برخلاف روش معمول من، زبان من در بسط و تفصیل این مقدمه ناچار کوتاه می‌شود، و نمی‌توانم به تفصیل در باب اهمیت این کتاب بحث کنم، و در این جا تنها اشارتی کافی است، خصوصاً که کتاب‌های منتخبات شعری و ذوقیات ادبی، مثل گل محمدی عطر خودشان همراه خودشان است، و بالنتیجه احتیاج به اشاره دیگری ندارد.

به گمان من، این کتاب که از قدیم‌ترین نمونه شاعر فارسی تا امروز را دربر گرفته است، می‌تواند در ادب فارسی، یک نشانه مناسب، برای راهنمایی سرگردانان تیه بی‌انتهای ادب فارسی بوده باشد، که از هر دوره ادبی- خصوصاً ادوار معاصر- بهترین نمونه‌ها را در بر گرفته است، و هر جا لازم بوده، شرح و تبیین لازم را هم در مورد مسائل ادبی و ذوقی همراه دارد.

توفیق آقای فادوقی دوست و همکار محترم را از خداوندخواهانم و امیدوارم هر روز شاهد انتشار این گونه آثار پر ارزش از طرف ایشان باشیم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شعر دانی چیست؟ مروایدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مرواید سفت
صنعت و سجع وقوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الا حرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا گشوی شنفت
ای بسا شاعر که او دد عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او دد عمر خود شعری نگفت
«ملك الشعراى بهار»

اشارتی چند

«بهار» آخرین شاعر از تبار قصیده سرایان، چنین تفاوت‌هایی را میان شاعران راستین و کسانی که برفنون شعر گویی تسلط دارند، قایل می‌شود، و قایل شدن چنین تفاوت‌هایی، دور از منطق نیست، در تمامی ادوار شعری ایران بسیار بوده‌اند کسانی که خود را بر ادبیات پارسی تحمیل کرده‌اند، بی آنکه به غیر از آشنایی بسا قوانین

شعری ودانستن راه استفاده از آن‌ها، هنری داشته باشند، و همچنین بوده‌اند شاعرانی که کلام موزون و پرمفهومشان، مرزها را درنور دیده و به اقصای نقاط بهان پا گشوده‌است، بی آنکه خود از موطن یا کشورشان گامی فراتر نهاده باشند.

متأسفانه تعداد ناظمین، به مقدار درخور اعتنایی، بر تعداد شاعران پارسی-گومی چربد، هدف این کتاب، پرداختن به کارنامه شاعران واقعی است نه ناظمین و شاعران تحمیلی. اما پرواضح است در این کار، نمی‌توان - به ضرورت تاریخ - جمیع ناظمین را نادیده انگاشت و هیچ پادی از ایشان نکرد، فی‌المثل نمی‌شود از «فردوسی» سخن گفت و اشاره‌ای به شاعران و ناظمین هم‌عصرش نداشت. شك نیست به سنجش کشانده شدن حماسه‌های رقابت‌ناپذیر فردوسی با اشعار دیگر سخنوران، مزایای گفته‌ها و سروده‌های حماسه سرای نامی ایران را، به ترمی نمایاند.

در ضمن، این کتاب، سعی ندارد جنجال «کهنه» و «نو» را در شعر پی گیرد، چرا که این بحث مختص «قشریون ادبی» است و مختص کسانی که هنوز پی به مفهوم گسترده شعر نبرده‌اند. غرض، پرداختن به جریان‌های ادبی است و دادن آگاهی‌های لازم، همراه با ارائه نمونه‌ها.

اگر شاعری چون «شاملو» به ادعایش عمل کند و قافیه و وزن شعرهایش را از آدم‌های خیابان برگزیند، جایی برای ایراد نیست، همین‌طور، کار دیگر شاعران، مادامی که «شعور» را از «شعر» خود حذف نکرده‌اند، موردی برای خرده‌گیری ندارد. با این تفصیل، کسانی که از آشفتگی بازار شعر، سوءاستفاده کرده‌اند جایی در این کتاب ندارند. تردیدی نیست اگر:

«اما نمی‌دانی چه شبهایی سحر کردم

بی آنکه یکدم مهربان باشند بسا هم پلکهای من

در خلوت خواب گوارایی

و آن گاه که شبها که خوابم برد

هر گز نشد کاید بسویم هاله‌ای یانیمتاجی گل

از روشنا گلگشت رویایی»^۱

نمونه‌یی خوب و قابل قبول از شعر امروز بدانیم، نمی‌توانیم قطعه زیر را شعر بخوانیم:

«شنبه سوراخ
یکشنبه سوراخ
دوشنبه سوراخ سوراخ
سه‌شنبه سوراخ سوراخ سوراخ
چهارشنبه حرکت سوراخ‌ها
پنج‌شنبه سوراخ‌ها همه روی راه
جمعه همه سوراخ‌ها در
چاه»^۲

این قطعه، اگر هزارویک معنای باریک‌تر از موهم داشته باشد، به‌هیچ وجه نمی‌تواند شعر به حساب آید و برای سراینده‌اش «امتیاز ادبی» فراهم آورد و هر قدر «قداره‌کشان ادبی!» بخوانند، این قطعه و شعرهایی از این دست را با توسل به جنجال و هیاهو، وارد ادبیات ایران زمین کنند به‌جایی نخواهند رسید.

آنچه شعر امروز را می‌سازد، تنها «سنت شعری» شکستن نیست، بیان حرف‌های پرمفهومی است که در قالب نمی‌گنجند، - گو این که بسیار بوده‌اند شاعرانی که هنرمندانه، معانی دشوار را در زیباترین قالب‌ها برده‌اند.

در هر صورت، کوشیده شده است، در این کتاب، تنها به سروده‌های خوب شاعران اعتنا شود و در ضمن تعریف‌های منطقی از مسایل شعری ارائه گردد. حرف پیرامون ادبیات کشوری که «شعر» یکی از بزرگ‌ترین افتخاراتش

۱- از شعر «آنگاه پس از تندر» - «مهدی اخوان ثالث»

۲- از کتاب «از سکوی سرخ» - «یدالله رویایی» - ص ۱۴۴-۱۳۵۷

به‌شمار می‌آید، بسیار است، اما برای پیشگیری از تکرار، به‌همین اشارت‌های مختصر اکتفا می‌شود، تا فصل‌های متعدد کتاب، مجال کافی برای انعکاس مطالب گونه‌گون داشته باشند.

فواد فاروقی

شعر چیست؟

پرده دازی که سخن پردی است
 سایه‌یی از پرده پیغمبری است
 پیش و پس بست صف کبریا
 پس شعرا آمد و پیش انبیا
 «نظامی»

راستی شعر چیست؟ این کلام معجزه گر که به سراینده وابر از کننده اش مقامی
 والامی بخشد، مقامی که «نظامی» آن چنان بالایش می برد که تنها پیامبران را شایسته
 «سروری» بر شاعران می داند؛ «س - اسپرنگ» شعر را از اولین فعالیت های زیبایی
 شناختی^۲ ذهن بشر می خواند، دیگران نیز بسته به پسند و برداشت شان تعاریفی برای

۱- از این جهت که روح شاعر آزاده گاهی از غیب الهام می گیرد بمنزلی که بعد از
 مقام وحی نبوت باشد و چون نسبت الهام به وحی همچون نسبت سایه است به شخص،
 می گوید: «سایه‌یی از پرده پیغمبری است»- توضیح از استاد جلال الدین همایی- صناعات ادبی.

شعر بیان کرده‌اند، منجمله:

«تعریف شعر و بیان اوصاف اصلی آن مشکلی است که تقریباً تمام کسانی که در این باب سخن رانده‌اند از حل آن فرومانده‌اند» این عبارت که هگل رسالهٔ مشهور فن شعر خود را با آن آغاز می‌کند معروف و تا اندازهٔ زیادی صحیح است.

در واقع ایراد تعریف جامع و مانعی از شعر مشکل بزرگی است «لارومی‌گیر» نیز مثل «هگل» می‌گوید که «اگر تعریف شعر مطلقاً ممتنع نباشد این قدر هست که تعریف دقیق و صحیح و جامع آن دشواری باشد» معذک عبارتهای زیبایی که در ستایش شعر گفته‌اند بسیار است. «وئتر» شعر را «موسیقی روح‌های بزرگ و حساس می‌خواند». «مارمونتل» می‌گوید: «شعریک نقاشی است که زبان دارد و يك زبان است که نقش می‌نگارد». «لامارتین» آن را «نغمهٔ درونی» و «زبان فراغت و احلام» می‌داند و «شکسپیر» می‌نویسد: «شعر آن موسیقی است که هر کس در درون خود دارد». از این گونه سخنان که در ادبیات شرق و غرب فراوان است به‌خوبی می‌توان دریافت که ایراد تعریف شعر تا چه اندازه صاحب‌نظران را در تنگنای اندیشه داشته و آنان را مجبور کرده است که با این گونه سخنان مبهم و «ادراك - ناپذیر» خود را قانع و خرسند نمایند.

این اشکال از کجاست؟ شاید از اینجاست که شعر گذشته از جنبه ظاهری و لفظی که از آن به‌نظم تعبیر می‌کنند لطیفه‌ای نهانی نیز در بردارد که بیان آن جز به‌مدد شعر میسر نتواند بود. از این رهگذر هر چه در تعریف شعر گفته‌اند درخور بحث و تأمل است.^۱

شعرشناسان متقدم پارسی زبان نیز تعریف‌هایی برای شعر آورده‌اند، مانند «نظامی عروضی» و «شمس‌قیس رازی» و... که تعریف‌های شان - اغلب - صدور دستور العمل برای سرودن شعر است تا بیانگری ذات و ماهیت شعر، برای نمونه

بخشی از تعریف «شمس قیس رازی» را می‌آوریم:

«بدان که شعر را ادواتی است و شاعری را مقدماتی که بی آن هیچ کس را لقب شاعری‌نزیب و بر هیچ شعر نام نیک درست نیاید. اما ادوات شعر کلمات صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است که چون در قالب اوزان مقبول ریزند و در سلك اینات مطبوع کشند آن را شعر نیک خوانند؛ و تمام صنعت جز به استکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و کمال شخص بی سلامت اعضاء و ابعاض آن صورت نبندد»^۱.

هیچ يك از این تعریف‌ها نتوانسته‌اند به معمای شعر دست یابند، به معمای سروده‌های دگرگون ساز، جگرسوز، غمگداز، دل‌نشین، انقلاب‌آفرین و ... انگاری بهترین تعریف شعر خوب، خود آن شعر باشد که يك باره آدمی را دستخوش احساس‌های تازه و ویژه‌یی می‌سازد، احساس‌هایی که بازبان فاخر شعر انگيخته می‌شوند:

«زبان شعر زبانی کار کرده و دقیق و صیقل یافته است، و در آن هیچ گونه سهل‌انگاری و مسامحه روا نیست، زیرا که هم هدف و غرض آن بسیار دقیق‌تر و عالی‌تر از زبان گفتار و زبان نثر است، و هم توقع شنونده و خواننده از آن بیشتر است. [برای] همین دقت و ظرافت بیان است که شعر در خاطر‌ها می‌ماند...

در همه زبان‌ها اصول فصاحت و بلاغت بیشتر تابع زبان شعر است، زیرا که در ساختمان آن دقت و مراقبت ذهن به کار رفته است، نه زبان گفتار که وسایل و لوازم جدا و خاصی برای بیان معانی و حالات دارد، و نه زبان نثر که جز ابلاغ معانی ساده و صریح وظیفه‌ای ندارد.

فصاحت، یعنی عالی‌ترین درجه استفاده از اصوات ملفوظ و کلمات و چگونگی ترکیب آنها، و تنها زبان شعر است که می‌تواند به این مقام برسد.^۲»

۱- المعجم فی معاییر اشعار العجم

۲- دکتر خالری - زبان شعر

در اینجا دو نمونه می آوریم، یکی از شعر قدیم و دیگری از شعر امروز. شعر اولی، غزلی است از «حافظ» سراینده‌یی که دنیا را با شعرهایش به شگفتی و تحسین واداشته است و دیگری از «فروغ» که شعری است شسته رفته و امروزی.



روز هجران و شب فرقت یار، آخر، شد.
 زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.
 آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
 همه در سایه گیسوی نگار آخر شد.
 صبح امید - که شد معتکف پرده غیب -
 گو برون آئی که کار شب‌تار آخر شد!
 بعد از این نور به آفاق دهیم از دل خویش
 که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد.
 شکر ایزد! که به اقبال کله گوشه گل
 نخوت باد دی و شوکت خمار آخر شد.
 آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد.
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز
 قصه غصه، که در صحبت یار آخر شد.

.....

گرچه آشفته‌گی کار من از زلف تو بود،
 حل این عقده هم از زلف نگار آخر، شد
 در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را،
 شکر! کان محنت بی حد و شمار آخر شد



آن روزها رفتند
 آن روزهای خوب
 آن روزهای سالم سرشار
 آن آسمانهای پراز پولك
 آن شاخساران پراز گیلان
 آن خانه‌های تکیه داده درحفاظ سبز پیچکها،
 به یکدیگر

آن بامهای بادبادکهای بازیگوش
 آن کوچه‌های گیج از عطر افاقی‌ها
 آن روزها رفتند
 آن روزهایی که از شکاف پلکهای من
 آوازه‌ایم چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
 چشمم به روی هرچه می‌لغزید
 آن را چوشیر تازه می‌نوشتید
 گویی میان مردمك‌هایم
 خرگوش ناآرام شادی بود
 هر صبحدم با آفتاب پیر
 به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
 شبها به جنگل‌های تاریکی فرو می‌رفت
 آن روزها رفتند

آن روزهای برفی خاموش
 کز پشت شیشه در اتاق گرم،
 مردم به بیرون خیره می‌گشتم

پاکیزه برف من، چو کرکی نرم
 آرام می‌بارید
 برنردبام کهنه چوبی
 بر رشته سست طناب رخت
 برگیسوان کاخ‌های پیر
 وفکرمی کردم به فردا، آه
 فردا -

حجم سفید لیز.
 باخش و خش چادر مادر بزرگ آغاز می‌شد
 و با ظهور سایه مغشوش او، در چارچوب در
 - که ناگهان خود را رها می‌کرد در احساس سرد نور -
 و طرح سرگردان پرواز کبوترها
 در جامهای رنگی شیشه
 فردا...
 گرمای کرسی خواب آور بود
 من تند و بی پروا
 دور از نگاه مادرم خط‌های باطل را
 از مشقه‌های کهنه خود پاک می‌کردم
 چون برف می‌خوابید
 در پای گلدانهای خشک یاس
 گنجشگهای مرده‌ام را خاک می‌کردم



آن روزها رفتند
 آن روزهای جذبه و حیرت

آن روزهای خواب و بیداری
 آن روزها هر سایه رازی داشت
 هر جعبه سر بسته گنجی را نهان می کرد
 هر گوشه صندوقخانه، در سکوت ظهر
 گویی جهانی بود
 هر کس ز تاریکی نمی ترسید
 در چشمهایم قهرمانی بود
 آن روزها رفتند
 آن روزهای عید
 آن انتظار آفتاب و گل
 آن ریشه های عطر
 در اجتماع ساکت و محجوب نرگس های صحرایی
 که شهر را در آخرین صبح زمستانی
 دیدار می کردند
 آوازهای دوره گردان در خیابان دراز لکه های سبز
 بازار در بوهای سرگردان شناور بود
 در بوی تند قهوه و ماهی
 بازار در زیر قدمها پهن می شد، کش می آمد، باتمام
 لحظه های راه می آمیخت
 و چرخ می زد، در ته چشم عروسکها
 بازار، مادر بود که می رفت با سرعت به سوی حجم
 های رنگی سیال
 و باز می آمد
 با بسته های هدیه، با زنبیل های پر

بازار، باران بود که می ریخت، که می ریخت

که می ریخت

آن روزها رفتند

آن روزهای خیرگی در رازهای جسم

آن روزهای آشناییهای محتاطانه بازیابی رنگ

های آبی رنگ

دستی که بایک گل

از پشت دیواری صدا می زد

یک دست دیگر را

ولکه های کوچک جوهر، بر این دست مشوش،

مضطرب، ترسان

و عشق،

که در سلامی شرم آگین خویشتن را باز گومی کرد

در ظهرهای گرم دود آلود

ما عشقمان را در غبار کوچه می خواندیم

ما بازبان ساده گل های قاصد آشنا بودیم

ما قلب هامان را به باغ مهر بانیهای معصومانه

می بردیم

.....

.....

آن روزها رفتند

آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید می پوسند

از تابش خورشید، پوسیدند

و گم شدند آن کوچه های گیج از عطر افاقها

در ازدحام پریاهوی خیابانهای بی برگشت
 ودختری که گونه‌هایش را
 بابر گهای شمعدانی رنگ می‌زد، آه
 اکنون زنی تنهاست
 اکنون زنی تنهاست^۱

باتعریف‌هایی که از شعر به عمل آورده‌اند، می‌توان نتیجه گرفت شعر بیانگر احساس دل است و باید «دلپذیر» باشد - هرچند این نتیجه گیری هم، مانند نتیجه گیری‌های دیگر شعرشناسان و سخنوران، نمی‌تواند تعریفی دقیق از شعر به دست دهد - اما شك نیست، حتی کسانی که میانه‌ی باادبیات ندارند، نمی‌توانند در برابر سروده‌های موزون، متناسب و پرمعنا، بی تفاوت باقی بمانند.

در يك كلام، باید گفت شعر را فقط باید با شعر شناخت، در این باره، در فصل «ویژگی‌های شعر خوب» باز هم سخن خواهیم راند.

سروده‌های آسمانی

«تلقین و دس اهل نظریك اشادت است.
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم.»
«حافظ»

کلام را مقامی بس والا است، آنچنان که، یکی از معجزات رسول اکرم ﷺ کلام است، کلامی خدایی، که بر زبان او جاری شده است و تمامی فصحاء و بلغاء از آوردن سطری، همپا و هم سنگ آن درماندند.

شیوه «قرآن» بیان جدی‌ترین مسایل سعادت‌مندی بشری است آن‌هم «به لفظ اندك و معنای بسیار»^۱ «قرآن» مطالب و مضامینی را با نهایت اختصار، چنان بیان کرده است که برای تشریح معنای يك «سوره‌اش»- حتی يك آیه‌اش- کتاب‌ها می‌توان نوشت- همان گونه که تاکنون کتاب‌های فزون از شماره‌یی، در مورد سوره‌های قرآن، این مجموعه کلام فاخر و پر معنا نوشته‌اند و باز هم گسترده‌گی مفهوم

کلام «قرآن» بدان پایه است که احساس می گردد هیچ گاه بررسی «قرآن» و تفحص معانی درآیه هایش، رنگ بی نیازی به خود نخواهد دید.

کلام را چنان ارزشی است، که در همه کتاب های آسمانی، نوع فاخر آن را به کار گرفته اند، یعنی کلامی که نه نثر است و نه شعر، حد فاصلی است میان این دو، بی آنکه به نثر و شعر اجازه رقابت بدهد.

از این رو است که گفته ها و سروده های شاعران اعجاز گر، دنیا را به تسخیر در آورده است، ولی به هیچ وجه نتوانسته است فی المثل شانه به شانه یکی از آیه های «قرآن» به راه جویی در روان و دل آدمیان، حرکتش را ادامه دهد.

در اینجا ما را تنها با دو کتاب سروکار است:

۱- کلام الله مجید

۲- اوستا

چرا که این دو کتاب، در تاریخ مدون ایران، ابتکار عمل را به دست داشته اند و ایرانیان را به سوی نیک بختی رهنمون بوده اند.

آیین زرتشت، پیش از اسلام، قرن ها، باورهای مذهبی مردم این سرزمین را تشکیل می داد و اینک نیز دین جهانگیر اسلام، باورهای مذهبی - اکثر - ایرانیان را تشکیل می دهد، و هر دو از کلامی گزیده برخوردارند.

سروده های اوستا، دیرینگی ادبیات ایران را می نمایاند:

«... شعر در ایران سه هزار سال پیشینه تاریخی دارد. هنوز از زردشت شعرهایی به دست داریم و از روزگار اشکانیان و ساسانیان پدیده هایی مانده است که در شمار شعر می آید. از روزگار ان اسلامی هم سخن گفتنی درباره شعر بسیار داریم و می دانیم که قالب های گوناگون و معانی دریاوش در شعر فارسی بیش از هزار سال زیر و رو شده و همواره کمال پذیرفته است.

برای آن که سخن پیرامون شعر امروز بر یک پایه استوار قرار گیرد باید در باره شعر گذشته ایران چند نکته را یادآوری کنیم:

قالب‌های شعر فارسی دوره اسلامی اقتباس از شعر عرب نیست. ما در زمان ساسانیان ترانه‌هایی داشته‌ایم که درست همانند دوبیتی‌های باباطاهر و دیگر ترانه‌های محلی ایران بوده و به همین وزن و با همین پیکره سروده می‌شده است. نیز از زبان پهلوی ساسانی چکامه‌یی داریم که درباره پیدایی يك موعود پا کدین به نام شاه بهرام ورجارند- است و اگر دستنویس تمامی از آن می‌داشتیم این شعر را در قالبی همانند قصیده‌های روزگار اسلامی می‌یافتیم. بنابراین وزن و قافیه و گونا گونی نظم در شعر ما، دیرینه‌تر از آن است که آن را هدیه عرب‌ها بشماریم.

اما بی گمان در دوره اسلام این قالب‌ها به یاری شاعران و دانشوران فن عروض افزوده شده و روانی و کمال پذیرفته است. آن‌هم کوششی است که- شاید به اقتضای طبیعت شاعرانه- از سوی ایرانیان انجام یافته است. اگر ما واحدهای وزن عروضی عرب را با شعر فارسی برابر نهمیم، خوب می‌بینیم که بیشتر وزن‌های روان و خوش آهنگ ما با افاعیل سالم عروضی همسنگ نیست، برای مثال وزن‌های شاهنامه، خسرو شیرین، بسیاری از غزل‌های حافظ و سعدی، و مثنوی بلند پایه جلال‌الدین بلخی را اگر در برابر واحدهای عروضی- افاعیل- بگذاریم در هر مصرع سه یا دو واحد سالم قرار خواهد گرفت و واحد چهارم یا سوم با حذف يك حرف یا يك حرکت به صورتی شکسته در خواهد آمد.^۱

در این فصل، بحث ما پیرامون قدمت شعر در ایران نیست، بحث در باره سروده‌هایی است که در کتاب‌های آسمانی آمده است، اگر به توضیح برخی از مسایل شعری و تاریخی پرداخته‌ایم، از سرناچاری بوده است و ناتمام نماندن معنای يك گفته. با آنکه نمونه‌هایی از شعرهای ایران پیش از اسلام در دست است. هیچ يك به اندازه سروده‌های اوستا «گاتها» دل‌پسند و توجه برانگیز نمی‌نمایند، نمونه‌یی از این سرودها را در اینجا می‌آوریم:

گله‌روان جهان:

«روان جهان گله‌مند است

برای چه مرا آفریدی؟

چه کسی مرا به کالبد تن درآورد؟

خشم و تباهی و ستم و آزار و کینه.

همه جا را فرا گرفته است،

مرا جز تو یار و یآوری نیست،

آنکه مرا می‌تواند برهاند بمن بنمای^۱

سروده‌های «اوستا» را عده‌یی از سخنوران و شعرشناسان، شعر دانسته‌اند و عده‌یی نیز آن را نظم منشور خوانده‌اند. در هر صورت این سرودها از نثر و الا تراست زیرا برخی دلیل آورده‌اند «نثر را نمی‌توان با آواز خواند، حال آنکه سرودهای اوستا را با آواز می‌خوانده و می‌خوانند.»

نکته جالب اینجا است که «قرآن» با آنکه «نثر مسجع»^۲ اش، می‌خوانند. تأثیرش چندان است که هیچ شعری را یاری همسری و رقابت با آن نیست، حتی شاعران ایران با سابقه شعری سه هزار ساله نتوانسته‌اند هنگام ترجمه آیات قرآنی، حق مطلب را با زیباترین واژه‌هایی که در اختیار داشتند ادا کنند.

به این دو ترجمه از نخستین سوره «قرآن» توجه کنید:

«بنام خدای سزاوار پرستش،

آن مهربان به‌روزی دادن، آن بخشاینده به گناه آمرزیدن

سپاس و ستایش خدای را سزد، خداوند ومه‌ترو پروردگار جهان و جهانیان

آن مهربان به روزی دادن همه خلق را، آن بخشاینده به آمرزش خاص

مؤمنان را

پادشاه روزشمار وقضا و پاداش است
 ترا پرستیم و بس ویاری از تو خواهیم و بس
 نموده میدار ما را راه درست و راست و بایسته
 راه آن کسهایی که نیکو داشت کردی ایشان را
 نه راه آن کسهایی که خشم گرفتی بر ایشان و نیز راه آن گمراهان^۱

ترجمه دوم:

بنام خدای بخشنده و مهربان
 ستایش خدای را که پروردگار جهانیاست، آفریننده جهانهاست.
 خدایی که بخشنده و مهربانست.
 پروردگارا تنها ترا می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوییم و بس
 تو ما را به راه راست هدایت فرما
 راه آنانکه به آنها انعام فرمودی [مانند اولیا و انبیا]
 نه راه کسانی که بر آنها خشم [گرفتی] و نه راه گمراهان عالم^۲
 علت انتخاب ترجمه‌های سوره «فاتحه‌الکتاب» این است که همه مسلمانان
 با هر میزان معلوماتی—«الحمد» را خوانده‌اند و از بردارند، از این رو متوجه خواهند
 شد که تفاوت اصل با ترجمه، از کجا است تا به کجا.
 قرآن مجید، در ادبیات ایران، تأثیر بسیار داشته است، یکی پیدایش نثر
 مسجع است و دیگری آفریده شدن اشعار فزون از اندازه‌یی بـِ الهام از کلام الله.
 فی‌المثل در مثنوی بلندپایه مولوی جابه‌جا، به قرآن، استناد شده است و به‌مفاهیم
 والای کلام خداوندی.
 با دادن نمونه‌یی از تأثیر قرآن بر ادبیات ایران بحث را به آخر می‌بریم:

۱- تفسیر سوره آبادی- قرآن مجید

۲- ترجمه الهی قمشه‌یی - قرآن مجید

«اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبيل الله فلهم عذاب مهين»

آن مردم منافق سو گند و قسمهای خود را برای حفظ خود سپر قرار دادند و خلق را از راه خدا باز داشتند بر آن‌ها کیفر عذاب ذلت و خواری خواهد بود.^۱
ببینید «مولوی» با الهام از این آیه، چه گفته است:

گفت: ای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم راز هاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاشا لله حاشا لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سو گندان که ایمان جنتی ^۲ است	زانکه سو گندان کژانراستی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سو گند را
راستان را حاجت سو گند نیست	زانکه ایشان را دو چشم روشنی است

۱- سوره مجادله- آیه ۱۶- ترجمه الهی قمشه‌یی

۲- به ضم جیم و فتح و تشدید نون- به معنای «سپر»

ویژگی‌های شعر خوب

«معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کود و کر کند
هر ترا بر نقش عاشق تر کند»
«مولوی»

شناختی کلی از شعر، در فصل‌های پیشین داده شده است. بسیاری از «سخن سنجان» کوشیده‌اند تا تعریفی از شعر به دست دهند. این تعریف‌ها، هیچ کدام نتوانسته‌اند حق مطلب را ادا کنند. حتی برخی با توجه به جریان‌های ادبی، تجدید نظری در تعریف‌شان به عمل آورده‌اند، از جمله دکتر «محمود هومن» که در سال ۱۳۱۷ شعر را این گونه تعریف کرده بود:

«شعر کلامی است موزون، مقفی، متساوی، مختصر، لطیف و خیال‌انگیز»^۱
در مصاحبه‌یی که سال‌ها بعد با دکتر «اسماعیل خویی» به عمل می‌آورد، شهادت این

را داشت که تجدید نظری در تعریف مفهوم شعرش به عمل آورد، به قسمتی از این مصاحبه توجه کنید. با این توضیح که به جای «من» نام «خویی» آورده ایم و به جای «او» نام «هومن»:

«خویی - اکنون که با نمونه هایی از آنچه شعر نو نامیده می شود آشنا شده اید، آیا تعریفی را که از مفهوم شعر، در بخش اول - حافظ چه می گوید؟ - ، در سال ۱۳۱۷، آورده اید، هنوز نیز کافی می دانید؟

هومن - اگر آن تعریف را به یاد من بیاوری، می توانیم با هم آن را بسنجیم. خویی - شعر کلامی ست موزون، مقفی، متساوی، مختصر، لطیف، و خیال انگیز.

هومن - با در نظر گرفتن ماهیت برخی از چند نمونه ای از شعرهای امروز ایران که تو به من داده بودی، من می پذیرم که دو شرط «مقفی بودن» و «متساوی بودن» شرط هایی لازم نیستند - گو آن که قافیه داشتن و به بخش های مساوی بیان شده بودن مانع شعر بودن يك شعر نیست.

خویی - اما هنوز هم برای من روشن نیست که نظر شما درباره موزون بودن چیست. من میان «وزن داشتن» و «آهنگ داشتن» تفاوت می گذارم، و این دویژگی را يك و همان چیز نمی دانم. پس، برای روشن شدن من، بگوید: مراد شما از «موزون بودن» دقیقاً چیست؟ آیا شما نیز، مانند شمس قیس رازی، وزن را همان «وزن عروضی» می دانید؟ آیا آن را در معنای گسترده تری می فهمید؟

هومن - در صفحه نوزدهم کتاب - حافظ چه می گوید؟ - که تو آن را در سال ۱۳۴۷ دوباره چاپ کردی، نوشته شده است: «بنظر شمس قیس لوازم اکتسابی شاعری عبارتند از: تسلط به زبان، آشنایی به گفته دیگران، داشتن اطلاعات عمومی، و دانستن قواعد و صنایع شعری. درباره سه شرط اول، ما با شمس قیس هماندیشه ایم؛ اما شرط چهارم را، به هیچ روی، لازم نمی دانیم؛ زیرا توانایی به کار بستن صنایع و قواعد شعری از ویژگی های طبع شاعر است؛ و در بسیاری از شعرها صنایع شعری

خاصی به کاررفته‌اند که شاید سراینده به آن‌ها دانستگی نداشته است.»
 چنان که می‌بینی، دانستن قاعده‌ها و صنعت‌های شعری، در نظر ما شرط لازم شاعری نیست؛ و، به همین اعتبار، دارا بودن وزن، به معنای وزن عروضی یا بحر، شرط لازم، یا ویژگی ذاتی شعر نیست. باتوجه به این نکته، روشن می‌شود که مراد من از «وزن داشتن» همانا «در قالب معین و مشخصی گنجیدن یا گنجاندن بودن» نیست. و من «وزن» را در معنای «ریتم»^۱ به معنای یونانی آن، می‌فهمم؛ و آن را منحصر به «تاکت»^۲، باز هم در معنای یونانی آن، نمی‌دانم. و گمان می‌کنم مراد تو از «آهنگ داشتن» نیز همین «ریتم داشتن» باشد؛ ولی «تاکت داشتن» را لازم نمی‌شمی. آیا چنین است؟

خوبی - نخست گمان می‌کنم، باید بگوئید «تاکت» یعنی چه؟
 هومن - «تاکت» یعنی «مطابق با قاعده و نظام مشخصی بودن» و، کم و بیش، همان «وزن» به معنای عروضی آن است. و، از این رو، آنچه در شعرزندگانی‌ست و هستی‌ست و حرکت است همانا «ریتم» است؛ و آنچه قاعده و نظام ثابت و معین و کالبد مشخص و مرتب است «تاکت» است. و من، از هم اکنون، باتو هم‌باور می‌شوم که وزن، در معنای «تاکت» شرط لازم شعر نیست...»^۳

همه‌شهامت دکتر «هومن» را ندارند که پس از پذیرفتن جریان‌ها و دگرگونی‌های ادبی، بی‌مهابا عقیده و برداشت خود را تصحیح کنند، و نیز همه شانس آن را ندارند که شاعری مانند دکتر «خوبی» با ایشان صحبت بدارد و فروتنانه به معرفی ادبیات امروز بپردازد.

تازه تحقیقی گسترده که «ملك الشعرای بهار» در مورد «شعر خوب» به عمل

1-- Rhythmos

2-- Taktos

۳- دکتر «محمود هومن» و دکتر «اسماعیل خوبی» - شعر چیست - ص ۱۵-۱۸ - چاپ

آورده است، به گمان عده‌یی، آن قدرها کامل نیست و باید تجدید نظرهایی در آن به عمل آورد و ای بسا که اگر «بهار» زنده بود خود زحمت «تجدید نظر» را متقبل می‌شد. در هر صورت، از آنجایی که این تحقیق مقاله گونه «بهار» دارای نکات درخور اعتنایی است، بخشی از آن را می‌آوریم:

«چه تصویری کنید، وقتی که از شما پرسند شعر خوب یعنی چه آیا می‌توانید فوراً جواب دهید؟

در این باب ادبای عرب و عجم خیلی بحث کرده‌اند. آنچه بالاخره به ما جواب داده‌اند، این بوده است: شعر خوب آن است که ذوق انسان آن را انتخاب کند. می‌توان فهمید شعر خوب چیست ولی نمی‌توان دلیل خوبی آن را ذکر کرد، يدرك ولا يوصف.

ولی آنچه ما می‌توانیم در روی آن بحث کنیم، قدری بالاتر ازین مقدار و وصف و تحقیقی است که از روی طفره یا قصور فکر برای ما از پدران ادیب و علمای معانی بیانی ما به میراث رسیده است. ما می‌خواهیم قدری هم دقیق‌تر شده و يك مقياس و قاعده محقق‌تری را به دست آوریم، تا این درجه هم محیط ما به ما حق داده و خواهد داد.

ما می‌دانیم که بعضی از صنایع باروح و ذوق انسانی ارتباط دارند. يك تابلو قشنگ، يك رنگ آمیزی ماهرانه، يك مجسمه بدیع، يك گل لطیف معطر و يك دستگاه موسیقی دل‌رسا به عین مثل يك شعر خوب، بدون اینکه بیننده یا شنونده را به تفکر و استدلال و استنتاج مجبور کند، او را محظوظ نموده دماغ و باروح او را حرکت داده و در برابر خوبی و خوشی خود خاضعش نماید. ولی این تأثیر و عمل سریع بدون انتظام و قاعده و تحقیق مشخصی نبوده و باید آن قاعده و مقياس را به دست آورد.

در اینجا يك بحث عمیق پسیکولوژی، يك تحقیق روحی و اخلاقی ثابت و منظمی دست‌اندرکار است که سابقین از آن همه تحقیقات و قواعد منظمه، فقط به

استدراك و حكمت ذوق مستمع اقتصار ورزیده و از این بحث دلچسب طفره زده‌اند. شعر چیست؟ برای فهمیدن شعر خوب باید هویت شعر را در تحت تحلیل در آورد. باید فهمید که شعر نتیجه عواطف و انفعالات و احساسات رقیقه يك انسان حساس متفکری است. پس شعر خوب چیزی است که از احساسات، عواطف و انفعالات و از حالات صاحب خود، از فکر دقیق پرهیجان و لمحه گرم تحريك شده يك مغزی پر جوش و يك خون پر حرارتی، حکایت کند. باید دانست اشخاصی که فقط از روی علم و ورزش و قدرت حافظه و تتبعات زیاد در اشعار متقدمین و متأخرین طبع شعری یافته و شعر می‌گویند، شاعر نبوده و اشعار آنها از روح آنها حکایت نمی‌کند. شاعری که در روز عید نوروز یا عید ولادت پادشاه، مجبور یا موظف یا محتاج است که قصیده‌ای سروده و به موقع معین، با طرز معین و قاعده مخصوص، برای ممدوح خود قرائت نماید او شاعر نیست. اگر هم باشد قصیده‌ای را که بدین ترتیب ساخته است، نمی‌توان مثل يك تابلو نقاشی، يك زمزمه عاشقانه، یا يك غزل پر حرارتی تلقی نمود.»^۱

اگر مرحوم «ملك الشعرای بهار» در کنار «مثل يك تابلو نقاشی» کلمه «خیال- انگیز» و یا واژه دیگری که ارتباط با «جهش فکری» داشته باشد می‌آورد، شاید خرده گیران زبان در کام می‌کشیدند و نمی‌گفتند «شعر» تفاوت دارد با دعوت کردن چشم به ضیافت رنگ‌ها.

این عقیده درست است که مجذوب رنگ شدن، مجذوب نقش شدن، نباید تنها ثمره‌یی باشد که شعر به دست می‌دهد، اما در اینجا، این پرسش مطرح می‌شود: چه رنگی؟ و چه نقشی؟ اگر رنگ و نقش، دعوت کننده آدمی به يك معنای دقیق یا به ژرفای يك مسأله اندیشه برانگیز باشند، چه؟ مسلم است آن گاه خرده گیری‌های- شان، از منطق عاری خواهد شد. مثالی می‌آوریم، از شیخ اجل «سعدی» شیراز:

رفتش بین که ^۱ چه زیبا می رود	سرود بالایی به صحرا می رود
کو برامش کردن آنجا می رود	تا کدامین باغ او خرم ترست
مرده می گوید مسیحا می رود	می رود در راه و در اجزای خاک
گر بدانستی که چه بر ما می رود	این چنین بیخود نرفتی سنگدل
کان پری پیکر به یغما می رود	اهل دل را گونگه دارید چشم
دل ربود اکنون به صحرا می رود	هر کرا در شهر دید از مرد وزن
کادمی بر فرش دیبا می رود	باغ را چندان بساط افکنده اند
کار مسکین از مدارا می رود	عقل را با عشق زور پنجه نیست
بلکه جانش نیز در پا می رود	سعدیادل در سرش کردی و رفت

این شعرا، خرده گیران «تابلو» می دانند دلیل شان هم این است که به جز خرامان راه رفتن «سرو بالا» باچاشنی اغراق شاعرانه، چیز دیگری ندارد و خواننده را به عمق موضوعی مستتر رهبری نمی کند و نمونه ها آورده اند از شعرهای «حافظ» «خیام» «مولوی» که چنین نیستند و در ضمن شور آفرینی در خواننده، معانی پنهان را نیز در بردارند.

این بحث را که مسایل متعدد دیگری در پی دارد، در فصل های آتی ادامه می دهیم، اینک باز از «بهار» مدد می گیریم و تعریفی را که از شعر خوب ارائه داده است، دنبال می کنیم:

«هیچ می دانید که اشعار شعرای ایرانی، آنهایی که صاحبان آنها بی بول، محروم، مظلوم و در بدر بوده اند بهتر است از شعرای متمول و متنعم— مثلاً فردوسی، مسعود سعد سلمان، اولی به واسطه فقر و اخلاق ساده و پاکیزه که در حیات روستا— یگیری و بیچارگی کنج ده کابران و پاژ داشته و دومی به علت حبس و توقیف پلیتیکی که او را از امارت و ریاست در کنج قلعه نای و مرنج مدت ها مقید نموده بود، اشعار—

۱- در نسخه تصحیح شده توسط «محمد علی فروغی» به جای «که» «تا» آمده است.

شان دارای لطافت و پاکیزگی و به‌خوبی با انسان صحبت می‌کنند و از روح شاعر خود حکایت می‌نمایند. ولی تغزل‌های عنصری، غزل‌های فرخی و انوری، مدایح حکیم سنایی ابداً زبان ورننگ و مزه نداشته و فقط علم و قدرت‌یابی حرارتی شاعر را به‌ما می‌فهماند و بس؟

این سئوالات را برای این کردیم که در موقع تحقیق خوبی و بدی شعرچندان محتاج به فکر و استدلال نباشید.

شعر خوب، یعنی احساسات موزونی که از دماغ پرهیجان و از روی اخلاق عالی‌تری برخاسته باشد. لغت، اصطلاحات، حسن ترکیب، سجع و وزن و قافیه، صحت یا سقم قواعد و مقررات نظمیه، اینها هیچ کدام در خوبی و بدی شعر نمی‌توانند حاکم و قاضی واقع شوند.»^۱

این تعریف را اگر کسی نپذیرد و بخواهد تعریف دیگری به‌دست دهد، بی‌شک از نظر مفهوم، فراتر نخواهد رفت، جملاتی - حداکثر - در همین حد بیان خواهد کرد منتها هماهنگی با ذوق و سلیقه شخصی‌اش...

پیش از پرداختن به دیگر مسایل، نمونه‌هایی می‌آوریم که در شعر بودنشان، نمی‌توان تردید به خرج داد:



ای دل! چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟

زانسوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زانسوی او، چندین کرم، زین سو خلاف و بیش و کم

زانسوی او، چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد، چندین خلاف و ظن بد

زان سوی او چندان کشش، چندین چشش چندان عطا

چندین چشش از بهرچه؟ - تاجان تلخت خوش شود
 چندین کشش از بهرچه؟ - تا دررسی دراولیا
 از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی
 آن دم ترا اومی کشد، تا وارہاند مر ترا
 از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی
 آن لحظه ترساننده را باخود نمی بینی چرا؟
 این سو کشان سوی خوشان، و آن سو کشان با ناخوشان
 یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها^۱



آب را گل نکنیم
 در فرودست انگار، کفتری می خورد آب
 یا که در بیشه دور، سیره ای پرمی شوید
 یا در آبادی، کوزه ای پرمی گردد
 آب را گل نکنیم
 شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی
 دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب
 زن زیبای آمد لب رود
 آب را گل نکنیم
 روی زیبا دوبرابر شده است
 چه گوارا این آب
 چه زلال این رود
 چشمه هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!

من ندیدم دهشان
 بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
 ماهتاب آنجا، می کند روشن پهنای کلام
 بی گمان درده بالادست، چینه‌ها کوتاه است
 مردمش می دانند، که شقایق چه گلی است
 بی گمان آنجا آبی، آبی است
 غنچه‌ای می شکفتد، اهل ده با خبرند
 چه دهی باید باشد
 کوچه باغش پر موسیقی باد!
 مردمان سررود، آب را می فهمند
 گل نکردندش، مانیز
 آب را گل نکنیم^۱.



گر بدینسان زیست باید پست
 من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
 بر بلند کاج کوچه بن بست
 گر بدینسان زیست باید پاک
 من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
 یادگاری جاودانه، بر طراز بی بقای خاک^۲

۱- حجم سیزدهم - مهراب سپهری

۲- هوای تازه - احمد شاملو

شعر چگونگی همگانی شد؟

پس از من شاعری آید
که اشکی داکه من در چشم رنج افروختم
خواهد سترد.



پس از من شاعری آید
که قدر ناله‌هایی داکه گستردم نمی‌داند،
گلوی نغمه‌های درد را
خواهد فشرد

سیاوش

از بدو پیدایش شعر، تا این زمان، بسیار بوده‌اند شاعرانی که کوشیده‌اند، در دل مردم، خود را جا کنند، کوشیده‌اند مطالب و مسایلی را به شعر در آورند که «پسند مردم» در آن نهفته باشد و خیلی زود سر زبان‌ها بیافتد، اما تلاش‌شان نتیجه نداده است، چرا که شعرشان فاقد روح بوده است، شور نداشته است، کلمات زیبا ولی بی‌جانی بوده است که خاستگاهشان دل نبوده است.

از این گونه شاعران، تنها در برخی از کتاب‌ها، نام برده می‌شود. آن‌هم به

ضرورتی. همه آن اقبال را نداشته‌اند که سروده‌های شان، همگانی شود، تا به هر جا که می‌روند ببینند؛ شعرشان پیش از خودشان پا گشوده است. همه «حافظ» نشده‌اند که شعرهایش، غمگسار آدمی باشد در هنگام فروماندگی و به‌جان آمدن از غصه. اما با این همه، وقتی که دفترهای شعر را می‌کلیم، در میان هزاران بیت، چند بیت ناب می‌یابیم، ابیاتی که بی‌شک در لحظه‌های شاعرانه‌ی سروده شده‌اند، این ابیات را در فصل‌های «نسازک خیالی‌های شاعرانه» و «نمونه‌ها» خواهیم آورد. ابیاتی که سند شاعری آن سرایندگان را به امضاء رسانیده است.

به سخن خودمان برگردیم..

راستی شعر چگونه همگانی شد؟ چگونه خیال شاعری به سر هزاران هزار نفر زد که سروده‌های مهمل‌شان، آدم‌های ظریف و نکته‌سنج را بر آن داشت تا به صدور این گفته. که ضرب‌المثل شده است. مبادرت کنند:

— آدم «تنبل» یا ستاره‌شناس می‌شود یا شاعر!

... و چرا ارزش شاعران، این چنین تنزل کرد؟ که در زمره تن‌پروران قرار گرفتند و بیکاران، که وجودشان نمی‌تواند مثمر ثمری باشد و به جز رج زدن کلماتی چند کنار هم، کاری از دست‌شان ساخته نیست.

برای همه این پرسش‌ها، می‌توان پاسخ‌هایی یافت، ولی پذیرفتنی‌ترین پاسخ‌ها «گم کردن» راه است. شعر ما و شاعران ما، راه‌شان را گم کردند، مدیحه‌سر شدند، به خدمت دربارها درآمدند، به زندگی تجملی خو گرفتند و چنان فاصله‌شان با مردم زیاد شد که حتی کلام فاخروزی‌هایشان هم نتوانست، با اجتماع آشتی‌شان دهد.

آن‌هایی که ارتباط خود را با مردم نبریدند، ماندند؛ یا دستکم لحظه‌هایی که فکرشان مردمی بود ماندگار شد، این ماندگاری را می‌توان در شعرهایی یافت که ضرب‌المثل شده‌اند و مرز قرون را شکسته‌اند، حتی مردم عامی نیز آن ضرب‌المثل‌ها را به کار می‌برند، بی‌آنکه کمترین شناختی از سرایندگان‌شان داشته باشند، زیرا خود شعر، خود حرف و خود معنا، برای‌شان ارزش دارد و نه چیز دیگر.

در روزهایی که «شعر نو» یا به عبارتی «شعر امروز» حضور خود را در ادبیات ایران، اعلام کرد، این تصور—شاید—برای عده‌یی پدید آمد که دوران «مثل قارچ رویدن» شاعران ریز و درشت به اتمام رسیده است، اما اینک عملاً می‌بینیم که شعر امروز هم گرهی بر گره مشکل شاعران دم‌افزون زده است و اکنون بسیار داریم شاعرانی که به قواعد شعر قدیم وفادارند، و همچنین بسیار داریم شاعرانی که شعر امروز را با سروده‌های خود، از اعتبار انداخته‌اند و سکهٔ يك پول کرده‌اند و تندتند سروده‌هایی را به چاپ می‌سپارند که نه عطری از شعر دارند و نه بویی از احساس.

علت اصلی گرایش ایرانی‌ها به شعر، بی‌تردید به روحیه حساس، ظریف و نکته‌سنجی مربوط می‌شود که نشانهٔ آن را در اکثر مردم می‌توان یافت، علت دیگر شیرینی و حلاوت زبان فارسی است که ذوق‌ها را می‌انگیزد. فزون از شماره است شعرهایی که خود مردم به مناسبت‌هایی ساخته‌اند و نشر کرده‌اند، بی‌آنکه، چنین شعرهایی در دفتر یا دفتر مدونی عرضه گردند.

تأثیر محیط در شعر و بر شاعر، نکته‌یی نیست که بشود به آسانی نادیده‌اش انگاشت، همواره ایران، محیط مناسبی برای ظهور شعر بوده است، محیط‌هایی که شعرهای متفاوتی می‌طلبیده‌اند، پاره‌یی از شعرها، از محدوده «محیطی» که فراهم آورنده انگیزه سروده شدن‌شان بود فراتر نرفته‌اند و پاره‌یی چنان سروده شده‌اند که به همه زمان‌ها و همه مکان‌ها تعلق دارند، پیش از پی‌گرفتن دیگر بحث‌ها، به مثال‌هایی که «بهار» در این باره آورده است، می‌پردازیم:

«... شعر خوب عمومی، شعری است که از اثر يك حالت خوب عمومی و يك رشته اخلاق خوب عمومی گفته شده باشد. این شعر همه وقت و همه جا خوب است، مگر در نزد کسی یا کسانی که اخلاق شاعر و احساسات او در نزد آنها پسندیده نباشد.

مثل این که اگریك شاعر اسپانیولی شجاع، چابك، در روز عید گاو کشان.

که در نزد اهالی اسپانی معمول بوده و شجاعان^۱ در آن روز در میدان‌های عمومی با گاوهای وحشی نبرد کرده آنها را می‌کشند. گاو جسیمی را کشته و شرح شجاعت و شهامت خود را موافق اخلاق متهورانه و هیجان خاص خود به نظم درآورد، در نزد ملت اسپانی فوق‌العاده خوب جلوه کرده، در نزد سایر ملل در حالت متوسط و در نزد ملت هندو که گاو را مقدس می‌دانند، حسن اثری نگرفته و بلکه آن شعر را بسیار بد و رکیک می‌پندارند.

یا اینکه اگر يك خانم عقیقهٔ مسلمان در موقع تفاخر و تحمس^۲ شعری بگوید که مضمونش این باشد: «من از خانه شوهر محبوبم بیرون نمی‌روم مگر با تابوت» و این شعر را با يك معنویت مطابق با واقع و يك حرارت صداقت‌مندانه ادا کند، در نزد ملل مسلم همه جا و همه وقت و در هر زمان و مکانی حسن اثر بخشیده و به خوبی معروف می‌شود، ولی يك خانم ادیبهٔ اروپایی این شعر را نخوانده، اگر هم برایش ترجمه کنند نه خودش آن را تعریف کرده و نه قلبش را از آن خوش خواهد آمد.

ولی این شعر فردوسی که:

میسازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
چون دارای يك معنی است که در تمام ملل عالم مقدس است و خود شاعر نیز این صفت را دارا و در موقع گفتن شعر دارای يك حس شدید و تأثیر فوق‌العاده بوده، این است که در هر زبان و در هر زمانی می‌توان این شعر را ترجمه نموده و خوانده و تمجید نمود.

و این شعر ظهیر فاریابی را که می‌گوید:

عروس مُلك کسی تنگ در بغل آرد که بوسه بربل شمشیر آبدارزند
و این شعر رودکی را که می‌فرماید:

۱- بروزن اذعان- به معنای شجاعان

۲- یعنی حماسه‌نمایی، اظهار دلیری

هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است! کی پذیرد همواری
 اندر بلای سخت پدید آید فر بزرگواری و سالاری
 هر گاه درهرجا بخوانید و ترجمه کنید، همه کس از آنها بوی مردانگی و
 مناعت و متانت و شجاعت استشمام نموده و از آن تمجید خواهد کرد، برخلاف
 کرور کرور اشعار ترکستانی و خراسانی و عراقی و هندی که با شاعربه گور رفته و
 یا هیچ وقت طبع نخواهند شد تا چه رسد به ترجمه و انتشار عمومی .

نمونه‌های شعر قدیم ۱

با آن‌که بحث پیرامون مسایل شعر، هنوز به نتیجه نرسیده است، برای گریز از کسالت با داشتن مطالب، نمونه‌هایی از شعر قدیم می‌آوریم.

ذکر این نکته ضروری نماید، در این فصل فقط «شعرهای قدیم» مورد نظر بوده‌اند - یعنی شعرهایی که قوانین عروضی در آن‌ها رعایت شده‌است، نه همان سروده شدن.



دل از نظر تو جساودانی گردد	غم با الم تو شادمانی گردد
گر باذب‌دوزخ برداز کوی تو خاک	آتش همه آب زندگانی گردد
	«ابوسعید ابوالخیر»



در عشق تو، از بسکه خروش آوردیم	در یای سپهر را به جوش آوردیم
چون با تو خروزش و جوش مادر نگرفت	رفتیم و زبان‌های خموش آوردیم
	«عطارد»

در برابر مغولان

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تا کند خراب
باد خزان نکبت ایام ناگاهان
آب اجل که هست گلو گیر خاص و عام
چون داد عادلان به جهان در بقا نکرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
بادی که در زمانه بسی شمع ها بکشت
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
بیش از دو روز بود از آن دگر کسان
بر تیر جورستان ز تحمل سپر کنیم
در بساغ دولت دگران بود مدتی
ای تورمه سپرده به چوپان گرگ طبع

هم رونق زمان شما نیز بگذرد
بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
بر خلق و بر دهان شما نیز بگذرد
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد
این عوعو سگان شما نیز بگذرد
هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
ناچار کاروان شما نیز بگذرد
تأثیر اختران شما نیز بگذرد
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد
تا سختی گمان شما نیز بگذرد
این گل ز گلستان شما نیز بگذرد
این گرگی شبان شما نیز بگذرد

«سیف فرغانی»



من گرفتار و تو دربند رضای دگران

من ز درد تو هلاک و تو دوی دگران

کنج حسن دگران را چکنم بی رخ تو

من برای تو خرابم تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ

کاش بودم من دلخسته بجای دگران

پیش از این بود هوای دگران در سر من
 خساك كويت ز سرم برد هوای دگران
 گفتی امروز بلای دگران خواهم شد
 روزی من شود ای کاش بلای دگران
 دل غمگین «هلالی» به جفای تو خوش است
 ای جفا‌های تو خوشتر ز وفای دگران
 «هلالی جفتایی»



ای مرا هر ذره بسا مهر تو پیوندی دگر
 هر سر مویی بوصلت آرزومندی دگر
 بگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره‌اش
 از کنند زلف مشکین بسته‌ای بندی دگر
 من که همچون غنچه دارم با لب‌ت دلبستگی
 کی گشاید کارم از لعل شکر خندی دگر ؟
 دل گرفتار غم و درد است یکبارش مسوز
 از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
 نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند
 بر زبان عشق‌بازان تو سوگندی دگر
 از من بد روز بی سامان‌تری در روز گسار
 مادر گیتی ندارد یار فرزندی دگر
 «بابا فغانی»



بیمار غمت را بجز از صبر، دوا نیست
 صبرست دوی من و دردا که مرا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که زلفت
 بر هیچ طرف نیست که دامی زبلا نیست
 عشقت میان دل و جان من و بی عشق
 حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
 ای رفته به خشم ارغضت قصد سرماست
 باز آ که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
 از هر که دواي دل «سلمان» طلبیدم
 گفتا : چکنم چاره چو دردست دوانیست
 «سلمان ساوجی»



از این کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
 چو من من نیستم آخر چرا گویم که من دارم
 همه عالم پرست از من ولی من در میان تنها
 مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم
 اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش
 که سر این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
 اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
 نیارم گفت ازو يك حرف و چندانی سخن دارم
 مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم
 میان خیل نا اهلان سخن چون در میان آم؟
 که من اینجا بيك يك گام صد صد راهزن دارم
 «عطار»



بسکه از حیرت فروماندم به کار خویشتن
 کار خود کردم رها با کردگار خویشتن
 همچو گیسو، خانه بردوشی سزاوارمنست
 کز پریشانی گره بستم به کار خویشتن
 گرد باد بی سر انجامم که از دیوانگی
 بر سر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن
 شمع بی پروانه رامانم که از بی همدمی
 هر چه دارم اشک می سازم نثار خویشتن
 باچه امیدی برویای خزان دل خوش کنم
 من که در کنج قفس دیدم بهار خویشتن
 مستی من مستی می نیست شور عاشقیست
 بر نگیرم سرچو چشم از خمار خویشتن
 همچو مجنون سر نهم بردامن دشت جنون
 کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن
 هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشک من
 هم غم خویشم من و هم غمگسار خویشتن
 سینه من گور عشق و آرزوها بود و من
 زنده بودم روز گاری در مزار خویشتن
 «بهادر یگانه»



دماوند

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند
 از سیم به سر، یکی کله خود ز آهن به میان یکی کمر بند

تا چشم بشر نبیندت روی	بنهفته به ابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران	وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان	با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون	سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت زخشم بر فلک مشیت	آن مشیت توئی تو، ای دماوند
تو مشیت درشت روزگاری	از گردش قرنهای پس افکند
ای مشیت زمین بر آسمان شو	بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تونه مشیت روزگاری	ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسرده زمینی	از درد ورم نموده یک چند
تا درد و ورم فرو نشیند	کافور بر آن ضما دکردند
شو منفجر ای دل زمانه	وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی گری	افسرده مباش و خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را	زین سوخته جان شنویکی پند
گر آتش دل نهفته داری	سوز دجانت به جانت سو کند
من بند دهانت برگشایم	ور بگشایند بنادم از بند
از آتش دل برون فرستم	برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید	نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی	ماننده دیو جسته از بند
هر ای تو افکند زلازل	از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنورهات بتابد	ز البرز، اشعه تا به الوند



ای مادر سر سپید بشنو	این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر	بنشین به یکی کبود اورند
بگر ای چو ازدهای گرز	بخروش چو شرزه شیر ارغند

معجونی ساز بی همانند	ترکیبی ساز بی ممائل
از دود و حمیم و بخره و گند	از نار و سعیر و گاز و گوگرد
وز شعله کیفر خداوند	از آتش آه خلق مظلوم
بارانش ز هول و بیم و آفند	ابری بفرست بر سر ری
باد افره کفر کافری چند	بشکن درد دوزخ و برون ریز
صرصر شرر عدم پراکند	زان گونه که بر مدینه عاد
ولکان اجل معلق افکند	چونانکه به شارسان (پمپی)
بگسل زهم این نژاد و پیوند	بفکن ز پی این اساس تزویر
از ریشه بنای ظلم بر کند	بر کن ز بن این بنا که باید
داد دل مردم خردمند	زین بیخردان سقله بستان

«ملك الشعرای بهار»



نبشتن

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس
 به گاه نوشتن به جا آرهوش
 سخن با قلم چون قلم راست دار
 به نیک و به بد در سخن نیک کوش
 دونوک قلم را مدان جز دو چیز
 یکی صرف زهر و یکی محض نوش
 تو از نوش او زندگانی ستان
 ز زهرش مکن جان شیرین به جوش
 به گفتن ترا گر خطایی فتد
 ز بر بط فزونت بمالند گوش

و گزر در نبشتن خطایی کنی
سرت چون قلم دور ماند ز دوش
«مسعود سعد سلمان»



امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می دانم
که تو از دوری خورشید چه ها می بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو هم آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندهامت به جگر می شکند
بسرو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبه توفان زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آیین محبت باشد

چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

«شهریار»



آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت

وان نفسی که بی خودی یار چه کار آیدت؟!.

آن نفسی که با خودی، خود تو شکارپشه‌ای

وان نفسی که بی خودی پیل شکار آیدت

آن نفسی که با خودی، بسته ابر غصه‌ای

وان نفسی که بی خودی مه‌به‌کنار آیدت

آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند

وان نفسی که بی خودی باده یار آیدت

آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای

وان نفسی که بی خودی دی‌چو بهار آیدت

جمله بیقراریت از طلب قرار تست

طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جمله ناگوارشت از طلب گوارش است

ترک گوارش ارکنی زهر گوار آیدت

جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست

ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی

تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد

از مه و از ستاره‌ها والله عار آیدت

«مولوی»



يك روز ز بند عالم آزاد نیم
 یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
 شاگردی روزگار کردم بسیار
 در کار جهان هنوز استاد نیم
 «خیام»



يك نان به دو روز اگر شود حاصل مرد
 وز کوزه شکسته بی دمی آبی سرد
 مأمور کم از خودی چرا باید بود
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
 «خیام»

نخستین سراینده‌گان و

انواع شعر

سنگ می‌کشم بردوش،
 سنگ الفاظ
 سنگ قوافی را
 و از عرق‌ریزان غروب، که شب را
 درگود تار یکش
 می‌کند بیدار،
 و قیراندود می‌شود رنگ
 در ناینبایی تابوت،
 و بی‌نفس می‌ماند آهنگ
 از هراس انفجار سکوت،
 من کار می‌کنم
 کار می‌کنم
 کار
 و از سنگ الفاظ
 برمی‌افرازم

استواد

دیوان

تا بام شعرم دا بر آن نهم

تا ددان بنشینم

دو آن زندانی شوم...

«احمد شاملو»

از نخستین زمره‌های شعر گونه، تا اعتلاء و موجودیت کامل یافتن شعر پارسی، اطلاع دقیقی در دست نیست، بی‌شک شعرهایی سروده شده‌اند که همراه شاعران خود از بین رفته‌اند. با این وجود تاریخ از شعرها و سراینده‌گانی یاد می‌کند که در آنها دو عامل «خیال‌انگیزی» و «تقلیدگری» از طبیعت کمابیش وجود دارد. اما، بیشتر کسانی که در تاریخ ادبیات ایران، تحقیق کرده‌اند، نخستین سراینده‌گان پارسی زبان را از هنگامی بد رسمیت شناخته‌اند که شعرشان حالت ابتدایی اشعاری داشته است که امروزه به شعر کهن یا قدیم شهرت دارد. در کتاب «شاهان شاعر» نخستین شعر به «بهرام گور» نسبت داده شده است و «شمس الدین محمد بن قیس الرازی» در کتاب «المعجم فی معاییر اشعار العجم» این نسبت را تأیید کرده است:

«... همچنین ابتداء شعر پارسی به بهرام گور نسبت می‌کنند و در قصص ملوک عجم آورده‌اند که یزدگرد شاپور را کی پدر بهرام بود هر فرزند کی می‌آمد هم در مبادی طفولیت در می‌گذشت. چون بهرام چهار ساله شد و امید بقاء او پدید آمد... یزدگرد منذر بن عمرو بن عدی لخمی را کی از دست او بر جیره پادشاه بود بخواند و بهرام را بدو سپرد و چند بزرگ را از ارکان دولت باوی بحیره فرستاد تا در میان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست و بعضی می‌گویند

۱- «ارسطو» از شعر «خیال‌انگیزی» و «تقلیدگری» طلب می‌کند و قرن‌های متعددی

این دو عامل مبنای بحث‌های شعری بوده است.

ملك حيره در آن وقت نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بود... و حماد بن ابی لیلی که مدار روایت بیشتر اشعار عرب بروست چند قطعه تازی از اشعار بهرام مشتمل بر تفاخر و تکاثر از اهل حیره روایت می کند و آنچ عجم آنرا اول شعر پارسی نهاده اند و بوی نسبت کرده اینست:

«منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

نام من بهرام گورو کنیتم بوجبله^۱

«نورالدین محمد بن محمد عوفی البخاری» نیز نسبت این شعر را به «بهرام گور» در کتاب «لباب الالباب» تأیید کرده است.

در تاریخ سیستان نیز روایتی آمده است که عده‌یی از شاعران در حضور یعقوب لیث شعری تازی گفتند و یعقوب چون زبان عربی نمی دانست و از سوی دیگر تعصبی هم به زبان پارسی داشت، جمله تاریخش را ابراز کرد: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» از آن پس «محمد بن وصیف» که یکی از ادبای به نام آن زمان بود، شعر فارسی گفتن را آغاز کرد و این شعر نیز از او است:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام بنده و مولای وسگ بند و غلام (الخ)^۲ در آغاز تکون شعر پارسی، حتی تا قرن‌ها بعد، شاعران پارسی گو سعی داشته اند به نحوی از انحاء زبان پارسی را دوباره احیاء کنند، و برخی مانند «ناصر خسرو» برای زبان پارسی ارج بسیار قایل بودند:

«من آنم که در پای خوکان نریزم»

«مرا این قیمتی در لفظ دری را»

برخی او این شعر فارسی به «ابو حفص حکیم بن احوص سغدی» نسبت می دهند:

۱- در بعضی نسخ چنین آمده است:

منم آن شیر گله منم آن پیل یله نام من بهرام گورو کنیتم بوجبله

۲- برای مطالعه دیگر ابیات رجوع کنید به کتاب تاریخ سیستان، یا کتاب «تاریخ

ادبیات ایران» «دکتر ذبیح الله صفا» چاپ پنجم ص ۱۶۶

«آهوی کوهی در دشت چگونه دودا چو ندارد یار بی یار چگونه رودا»
 اینک چند شعر که از سرایندگان نخستین به جای مانده است نقل می کنیم:
 «مهتری گریس کام شیر درست شو خطر کن ز کام شیر بجوی»
 «یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی»
 «حنظله بادغیسی»



«بمژه دل ز من بدزدیدی ای بلب قاضی و بمزگان دزد»
 «مزدخواهی که دل ز من ببری این شگفتی که دید دزد بمزد»
 «ابوسلیک گرمانی»

در هر صورت شعر قدیم، با ابیاتی محدود، مشابه بیت های منعکس شده، تولدش را در ایران جشن گرفت و چنان پیش رفت که به عنوان یکی از غنی ترین ادبیات جهان، شهرت به سزایی یافت و انواع گونه گونی پیدا کرد که مهمترین شان عبارتند از:

مثنوی - رباعی - دوبیتی - غزل - قصیده - ترجیع بند - ترکیب بند -
 مخمس - مسمط - مستزاد.

و هر کدام از این انواع نیز شاخه های متعددی پیدا کرده اند و شك نیست پرداختن به آنها به اختصار امکان پذیر نیست.

در فصل پیشین از رباعی «خیام» غزل «مولوی» و دیگران، قصیده «بهار» نمونه هایی به دست داده ایم، اینک از مابقی انواع شعر نیز نمونه هایی می آوریم تا آشنایی - مختصری - با آنها به دست آید:

مثنوی:

دید احمد را ابو جهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
 گفت احمد مرد را که راستی راست گفتی گرچه کار افزاستی

نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
ایرهمیده تو ز دنیای نه چیز
راست گو، گفتی دوزد گورا چرا
ترك و هندو درمن آن بیند که هست
«مولانا جلال الدین بلخی»

میان شعله خشک و تر ندونند
سرایی خالی از دلبر ندونند
«باباطاهر»

وی نثار رخت هم این و هم آن
جان نثار تو چون تویی جانان
جان فشاندن بپای تو آسمان
درد عشق تو درد بیدرمان
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
ور سر جنگ داری اینک جان
هر طرف می شتافتم حیران
سوی دیر مغان کشید عنان
روشن از نور حق نه از نیران
بادب گرد پییر مغبچگان
شمع و نقل و گل و مل و ریحان
عاشقی بقرار و سرگردان
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ریخت در ساغر آتش سوزان

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
حاضران گفتند ای صدرالهدی
گفت من آینه ام مصقول دست

دو بیت:

«خوشا آنان که از پا سر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر

تر جمیع بند:

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل فدای تو چون تویی دلبر
دل رهاندن ز دست تو مشکل
راه وصل تو راه پر آسیب
بند گانیم جان و دل بر کف
گرسر صلح داری اینک دل
دوش از شور عشق و جذبه شوق
آخر کار شوق دیدارم
چشم بد دور خالوتی دیدم
پیری آنجا با آتش افروزی
عود و چنگ و نی و دف و بربط
پیر پرسید کیست این گفتند
گفت جامی دهدش از می ناب
ساقی آتش پرست و آتش دست

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
 مست افتادم و در آن مستی
 این سخن می شنیدم از اعضا
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
 بزبانی که شرح آن نتوان
 همه حتی الوریث و الشریان
 که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از تو ایدوست نگسلم پیوند
 الحق ارزان بود ز ما صد جان
 ای پدر پند کم ده از عشقم
 پند آنان دهند خلق ایکاش
 من ره کوی عافیت دانم
 در کلیسا بدلبری ترسا
 نام حق یگانه چون شاید
 لب شیرین گشود و با من گفت
 که اگر از سر وحدت آگاهی
 در سه آیین شاهد ازلی
 سه نگردد بریشم ارا و را
 ما در این گفتگو که از یکسو
 گر بتیغم برنند بند از بند
 وز دهان تو نیم شکر خند
 که نخواهد شد اهل این فرزند
 که ز عشق تو می دهنم پند
 چکنم کاو فتاده ام بکنند
 گفتم ای دل بدام تو در بند
 که آب و ابن و روح قدس نهند
 وز شکر خنده ریخت از لب قند
 تهمت کافری بما مپسند
 پرتو از روی تابناک افکند
 پرنیان خوانی و حریر و پرند
 شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو (الخ)

«هاتف اصفهانی»

مستزاد:

گر گذری هست و نه در کوی توس
 بر خطاست
 ورنظری هست و نه بر روی توس
 نابجاست
 آنکه بسنجید رخت را بمه
 ز اشتباه

گفت که همسنگ ترازوی توس
از تو کاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ
بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی توس
بیحیاست
وان گل صد برگ و همه برگ و ساز
گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی توس
بینواست (الخ)
«و ثوق الدوله»

ترکیب بند:

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بیسرو سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این درد نهفتن تاکی
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
ساکن کوی بت عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم
بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پر گشت زغوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سرو برگ من بیسرو سامان دارد (الخ)
«وحشی بافقی»

مخمس:

فرجوانی گرفت طفل رضیع بهار
لب ز لبن شست باز شکوفه شیرخوار
باز درختان شدند بارور و باردار
سر نهان هر چه داشت کرد عیان روزگار
تو گوینی امروز شد سر خدا آشکار

فصل بهاری گذشت بباد ایاری وزید فواکه رنگ‌رنگ ز هر شجر شد پدید
بنفش وزرد و کبود و سیاه و سرخ و سفید ز حسرت بی‌بری خاکی بسر بیخت بید
ز داغ دست تهی‌نار بخود زد چنار (الخ)

«نعیم»

مسمط:

شد کوه و دشت باز از فر فرودین همچون بهشت عدن همچون بهار چین
بشکفت در چمن گلهای آتشین بلبل کشید چنگ در چنگ رامتین
این طرفه عندلیب دلشاد و من غمین
او از وصال گل من از فراق یار
خاتون گل نقاب از رخ کشید باز زد خنده ارغوان بر شنلید باز
نسرین شکفت باز سوسن دمید باز جیب سمن نسیم خوش خوش درید باز
گیسو پریش کرد در باغ بید باز
گوی مولهی است معجون و سایه وار (الخ)

«ادیب بیضایی»

با شرحی که دکتر «استعلامی» در مورد وزن شعر آورده و طی آن اشاره‌ای به قالب‌های شعر کهن داشته است این فصل را به آخر می‌بریم:

«وزن شعر ما در گذران سه هزار ساله خویش کمال تدریجی یافته و از هر خزانه‌یی گهری بر خود بسته و لطیف‌ترین گونه‌ها را با ملایم‌ترین آهنگ‌ها برای خود پدید آورده و از این دید به پای رسیده است که شعر بسیاری از زبانهای دنیا با آن پهلوی نمی‌زند. گوناگونی قالب و معنی در شعر ما نکته دانان سرزمین‌های دیگر را هزاران بار به شگفتی افکنده است. شاعران ما برای هر گروه از معانی شاعرانه خویش قالبی برگزیده‌اند که با آن معانی هماهنگی خاص دارد: شعر ستایشی (مدیحه) را در قصیده آورده‌اند که در آن یکسانی پایان بیت‌ها و تکرار قافیه‌های همانند، به کلام شکوهی می‌دهد. در ساختن شعر عاشقانه و احساسی (غزل) قالبی را

پذیرفته‌اند که همانند قصیده اما کوتاه‌تر و از تنگنای قافیه آزادتر است. در داستان‌های پهلوانی و میهنی و عشقی و عرفانی قالب مثنوی را پسندیده‌اند که قافیهٔ هر بیت آن جدا از بیت‌های دیگر است به همین دلیل گوینده را گرفتار لفظ نمی‌کند. اندرزها و نکته‌های لطیف را در قطعه و رباعی گنجانیده‌اند که خواننده بسی انتظار و خستگی، جان کلام را دریابد.

اما ویژگی قالب‌ها برای معانی خاص، همیشه رعایت نشده و گاه برای مثال ستایش پادشاهی را در قالبی همانند غزل یا در آغاز و انجام يك مثنوی می‌بینیم یا اظهار عشق و شوریده سری را در يك رباعی می‌خوانیم.

بنابر این شاید بهتر می‌بود که شعر را از نظر معنی گروه‌بندی کنند و برای شناساندن این گروه‌ها صفاتی چون ستایشی، عشقی، عرفانی، داستانی و واژه‌هایی چون اندرز، نکته، هجا، داستان و مانند آنها را به کار برند...»^۱

گروه‌بندی شعر قدیم و شعر داستانی

میدان سخن فراخ باید
تا طبع، سواایی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست از او دور.
بر شیفتگی و بند و زنجیر،
باشد سخن برهنه، دلگیر.
«نظامی»

پیشنهادی که برخی از سخن‌شناسان امروزی، در مورد گروه‌بندی شعر قدیم ارائه کرده‌اند کار شناخت اشعار را آسانتر می‌سازد، فسی‌المثل شعر ستایشی، هم غزل‌هایی که شعرا در مدح افراد گفته‌اند را شامل می‌شود و هم قصیده‌ها را، و شعر عاشقانه نیز با نداشتن محدودیت، کمابیش چنین حالتی پیدا می‌کند و شعر عرفانی نیز رباعی‌ها، غزل‌ها و مثنوی‌های خاصی را در بر می‌گیرد.

این گونه گروه‌بندی، راه تحقیق را برای علاقمندان هموار می‌سازد و مشکل

موجود را برای پژوهشگر شعر دوست که ناچار است همه دیوان‌ها را مطالعه کند تا موفق به استخراج اشعار مورد نیازش گردد برطرف می‌سازد.

ما با اختیار این گروه بندی، اندکی از بار مسئولیتان می‌کاهیم. شعر عرفانی را که در مقاله‌ی مختصر نمی‌گنجد به مجال دیگری موکول می‌کنیم، یا علاقمندان را به کتاب‌های «خط‌سوم»^۱ و کتاب‌هایی مانند آن... توجه می‌دهیم، چرا که به بررسی کشاندن «عرفان» موضوعی نیست که همه شهادت پرداختن به آن را در خود ببینند. شعر ستایشی را هم، اصلاً شعر نمی‌دانیم و به‌نظم بودن‌شان بیشتر معتقدیم، در نتیجه این دسته از اشعار راهی در بحث‌های ما ندارند، زیرا کسانی که برای چشم داشت مادی و دست‌یابی به مقام، چاپلوسانه کلمات را کنار هم قرار می‌دهند تا «قدرتمندی» را خوش آید، نه تنها به مقام معنوی شاعری، بلکه به انسانیت بد هکارند، و متأسفانه بیشمارند شاعرانی که «نه کرسی فلک» را زیر پا گذاشته‌اند تا بوسه بر رکاب فلان شخص متمکن و متمول بزنند. در این جا يك استثنا وجود دارد که بی‌انصافی است نادیده انگاشتنش؛ غزل‌های ستایشی حافظ از شاه منصور و شاه شجاع، مشمول این قاعده نمی‌شود، زیرا هیچ‌گاه حافظ اغراق را پیشه نساخته و در همه حال کوشیده است به شاعری وفادار بماند.

در مورد شعرهای عاشقانه، در فصل «نازك خیالی‌های شاعرانه» سخن خواهیم راند. در نتیجه، تنها شعرهای داستانی برای بررسی باقی می‌ماند، که آن‌هم به‌تنهایی دریایی است.

پیش از هر چیز بخشی از نوشته طنز گونه «رسول پرویزی» تحت عنوان «ابن سلام مادر مرده» را می‌آوریم، تا مختصری زمینه ذهنی در مورد شخصیت‌های داستانی، در خوانندگان پدید آید، هر چند که شاید بسیاری این نوشته را حمل بر

۱- تألیف دکتر صاحب‌الزمانی- که کتاب تحقیقی ارزنده‌ی است در باب عرفان و

طبع طنزپسند «رسول» نمایند:

«... روزی اقتراحى درمجله سخن طرح گشت، ما را مثل نقل!! خلط مویز بمیدان ادبا خواندند. سؤال آن بود که کدام قهرمان را در ادبیات فارسى مى‌پسندید دور دور من شد مى‌دانستم همه شعراى بزرگ و قهرمانان مختلف ادبیات ایران وراث گردن کلفتى دارند. شعراى بزرگ هر کدام وصى و وکیل دارند فردوسى وراث بسیار داشت که چون اکثر مرده‌اند شرف بخرج مى‌دهم و نامى نمى‌برم حافظ و سعدى و نظامى وراث بزرگ‌ترى دارند که چون زنده‌اند مى‌ترسم اسم ببرم و پدرم را در آورند.

قهرمانان حماسه و عرفان هم یار و یاور بسیار داشتند مى‌دانستم رستم بى کس نیست سهراب تنهانمى ماند اسفندیار شاهزاده است و دم و دستگاه خواهد داشت حتى افراسیاب- ترکمن خو- هم گرز و شمشیرش به کسى ارث رسیده است گفتم که موقع آنست که مظلوم ادبیات که مثل همه مظلومان بى کس است دریابم و آن مظلوم بى پناه، ابن سلام شوهر لیلی، بسود من ویرا برگزیدم و جواب اقتراح را نوشتم بعضى‌ها بدشان نیامد و اینست که در ذیل مى‌خوانید:

متن اقتراح:

- کدام يك از اشخاص داستانى را که در ادبیات فارسى توصیف شده‌اند بیشتر مى‌پسندید و کدام صفات ایشان مورد توجه شماست؟-

از من پرسیدند کدام قهرمان ادبیات ایران را دوست دارم؟

راستش را بخواهید من از ابن سلام شوهر لیلی خوشم مى‌آید و بهمانقدر که ویرا دوست دارم از مجنون مادر مرده تنفر دارم. البته ابن سلام قهرمان نیست شاید بتوان او را ضد قهرمان خواند ولى هرسمتى داشته باشد محبوب نیست. مهر و محبت من هم به ابن سلام در اثر مظلومیت اوست نه فقط دردورء حیات بااحق دیوانه‌ای چون مجنون روبرو شد و در نتیجه آبرو و حیثیت خانواد گیش را از کف داد، بلکه بعد از مرگ هم جماعت شعرا، نویسندگان، نقاشان، مینیاتورسازان دست

از سرش بر نداشتند و ویرا بعلت ازدواج مشروع و صحیحی که کرده بود بیاد انتقادات تند و زننده گرفتند حتی در عکس‌ها هیکل او را که علی‌التحقیق با هیکل منحوس و جوکی و ارمجنون هیچ تناسبی نداشت شکل دزدان سرگردنه کشیدند، و فوضیحتی نبود که بسرش نیاوردند. بمن ثابت شد که ظلم تنها در بین سلاطین و حکام و گردنکشان نیست بلکه طایفه هنرمندان، شاعران، نویسندگان و نقاشان هم ظالمند و ظلم امری فطری بشر است و الا تا این حد مردی که ناموس خویش را حفظ کرد و نگذاشت يك دیوانه صحرانگرد بیابان نشین بدان تجاوز کند موردستم و زخم زبان قرار نمی‌دادند از شما می‌پرسم گناه ابن سلام چه بود؟ این همه شاعر و نویسنده و واقعه‌پرداز و نقاش به این مرد چه می‌گویند؟ حقیقت حرف آنان اینست که چرا مانع وصال لیلی و مجنون شد و [...] پیش نگرفت؟ از مردی ناسمردی خواستند. چون تسلیم به نامردی نشد بوی فحش می‌دهند، نفرین می‌کنند، برآستی اگر ابن سلام غیرتی نبود و می‌گذاشت مجنون هر شب با لیلی طرح وصال بریزد همه، خوشحال نمی‌شدیم؟ این طور نیست؟...»^۱

در هر حال نوشته طنز گونه «رسول» واقعیاتی را افشاء می‌کند که کمتر کسی به آنها توجه داشته است، در جایی دیگر نیز اشاره‌ی به داستان رستم و اسفندیار شاهنامه دارد و جنگ‌های پیاپی این دو، که تا آخرین لحظات، رستم درمانده است و به قدریک سرسوزن با شکست فاصله ندارد، اما به لطف «فردوسی» پیروز از کارزار خارج می‌شود و باز با همان دید طنز آلودش، اظهار تعجب می‌کند که آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟!

شعرهای داستانی فارسی را می‌توان درد و گروه مجزا مورد بررسی قرارداد:

۱- شعرهای داستانی کوتاه و پندآموز

۲- شعرهای داستانی بلند.

از گروه اول، مثال‌های فراوانی می‌توان داد، حکایات بوستان و مثنوی معنوی مولوی و... اغلب دیوان‌های شعرای متقدم سرشار از این گونه داستان‌ها است، علی‌الخصوص کتاب مثنوی که در آن حکایتی آغاز می‌گردد، اما پیش از آن که حکایت به اتمام برسد، چندین قصه دیگر هم که حکم «تأییدیه» دارند آورده می‌شود. این گونه شعرهای داستانی، تاهمین و اوآخر نیز متداول بوده است «ایرج میرزا» و «پروین اعتصامی» نیز داستان‌های پندآموز و زیبایی به شعر در آورده‌اند، نمونه‌یی از این گونه داستان‌ها در فصل پیشین «دید احمد را ابو جهل و بگفت» آورده‌ایم. شعرهای داستانی بلند ما هر چند خارج از شماره‌اند، اما بیشتر شاعران، موضوع سروده شده‌یی را مجدداً به شعر در آورده‌اند، فی‌المثل «خمسۀ نظامی» بکرات توسط شاعران سروده شده است. مشهورترین کسانی که به تقلید از «نظامی» و خمسۀ او «مخزن الاسرار» خسرو شیرین- لیلی و مجنون- بهرام‌نامه (هفت پیکر)- اسکندرنامه» مبادرت به سرودن داستان‌های بلند شعری کرده‌اند عبارتند از:

«امیر خسرو دهلوی» (تولد ۶۵۱- وفات ۷۵۲):

مطلع انوار- شیرین و خسرو، مجنون و لیلی، آیینۀ سکندری و هشت بهشت

خواجوی کرمانی- (تولد ۶۸۹- وفات ۷۵۳ یا ۷۴۶):

روضۀ الانوار، گهر نامه، کمال نامه، همای و همایون و گل و نوروز

عماد فقیه کرمانی (تولد او اواخر قرن هفتم- وفات ۷۷۳):

صحبت نامه- محبت نامه- طریقت نامه- کتاب المعارف، صفای نامه یا مونس الابرار

به تقلید از مخزن الاسرار

کاتبی ترشیزی (وفات ۸۳۹):

تجنیسات- ذوبحرین- ذوقافیتین- حسن و عشق- ناظر و منظور- بهرام و گلندام

نورالدین عبدالرحمن جامی- (تولد ۸۱۷- وفات ۸۹۸):

هفت اورنگ- سلسلۀ الذہب- سلامان و ابسال- تحفۀ الاحرار در مقابل

مخزن الاسرار- سبحة الابرار- یوسف و زلیخا به وزن خسرو شیرین- لیلی و مجنون و

خردنامه اسکندری

مکتبی شیرازی- (تولد او اخر قرن نهم- وفات اوایل قرن دهم):
 کلیه خمسه را سروده ولی تنها لیلی و مجنون از آن باقی مانده است.
 قاسمی گنابادی (معاصر شاه اسماعیل صفوی- وفات به سال ۹۰۳ هجری):
 شاهرخ نامه، لیلی و مجنون، خسرو شیرین، زبدة الاشعار و گوی و چوگان
 نوایی (فنائی) جغتائی- امیر نظام الدین علیشیر (تولد ۸۴۴- وفات ۹۰۷):
 خمسه یی کامل به زبان ترکی دارد. و نیز یک مثنوی به تقلید از منطق الطیر
 عطار موسوم به لسان الطیر

هاتفی خرگردی یا هاتفی جامی نوه جامی (وفات ۹۲۷):
 لیلی و مجنون- خسرو شیرین- هفت منظر و تمر نامه
 هلالی جغتائی (شهادت ۹۳۶):
 ... صفات العاشقین- لیلی و مجنون و شاه و درویش
 نویدی شیرازی (وفات ۹۸۸):

... دوبار اقدام به سرودن خمسه کرده است:

مظهر الاسرار- جام جمشیدی- هفت اختر یا بهرام نامه- لیلی و مجنون و آینه
 سکندری- روضة الصفا- روضة الازهار، جنة الاثمار- زينة الاوراق و صحيفة الاخلاص

وحشی بافقی- (متولد ۹۳۰- وفات ۹۹۱):

خلدبرین- ناظر و منظور و فرهاد و شیرین

عرفی شیرازی- (تولد ۹۶۳- وفات ۹۹۹):

مجمع البکار در استقبال از مخزن الاسرار و شیرین و فرهاد

ضمیری، کمال الدین حسین (وفات ۱۰۰۰):

ناز و نیاز- بهار و خزان- لیلی و مجنون- وامق و عذرا- حسنة الاخبار-

اسکندرنامه و ...

نیکي اصفهانی (وفات ۱۰۰۰):

زبدة الافكار درمقابل مخزن الاسرار

فیضی دکنی (تولد ۹۶۳ - وفات ۱۰۱۴):

مرکز الادوار- سلیمان و بلقیس - نل و دمن - هفت کشور

ملك قمی (وفات ۱۰۲۴):

نورس نامه یا منبع الانهار... به تقلید از مخزن الاسرار

ظهوری ترشیزی (وفات ۱۰۲۵):

مثنویهای بسیار دارد و از آن جمله مثنوی به تقلید از مخزن الاسرار که نامش معلوم نیست.

حکیم شفای اصفهانی، شرف الدین حسن (تولد ۹۶۶ - وفات ۱۰۳۸):

طیب و شاعر دربار شاه عباس، دیده بیدار را درمقابل مخزن الاسرار به نام شاه

عباس سرود. سایر مثنویهای او عبارتند از: مهر و محبت، مجمع البحرین درمقابل تحفة العراقین خاقانی، نمکدان حقیقت بروزن حدیقه سنایی، بنابر نوشته الذریعه وی لیلی و مجنون هم داشته است.

میرداماد (وفات ۱۰۴۱):

... وی مثنوی مشرق الانوار را به تقلید از مخزن الاسرار نظامی سرود.

عبدالقادر بیدل (وفات ۱۱۳۳):

بزرگترین شاعر فارسی زبان هند پس از امیر خسرو، خمسه ای به این اسامی

دارد:

عرفات، طلسم حیرت، طور معرفت، محیط اعظم و تنبیه المهوسین

هاشمی کرمانی مشهور به جهانگیر (تولد ۱۰۷۳ - وفات ۱۱۵۰):

مظهر الآثار را در برابر مخزن الاسرار نظامی سرود.

نامی اصفهانی، صادق (وفات ۱۲۰۴):

... خسرو و شیرین، وامق و عذرا، لیلی و مجنون و...

دیگر کسانی که به تقلید از نظامی يك یا چند مثنوی سروده اند عبارتند از:

«مانی یزدی- زلالی خوانساری- باقرکاشی قدسی- محمد قلی سلیم میرالهی- محمد تقی غافل فدایی- غیاث سبزواری- محمد باقر نائینی- صبحی توپسرکانی- شریف- فسانز- میرزا طاهر وحید- والهی قمی- واله هروی- سنجرکاشانی- فصیحی هروی- جلال یاسر- محمد سعید اشرف- فتحعلیخان صبا- محمد علی حزین- قاضی سنجانی- ملا شیدا و...»

با نام کتاب‌هایی که از آن‌ها یاد شده است، این واقعیت به‌خوبی، خود را می‌نمایاند که بیشتر شاعران ما، پایه‌کارشان را بر «تقلید» قرار داده بودند، هر چند در کار این تقلید نیز گه‌گاه، نمونه‌های درخشانی می‌توان یافت.

داستان‌هایی که «نظامی» به‌شعر درآورده است، درواقع منبع الهامی شد برای شاعران پس از او که درغزل از «مجنون» بگویند و از «فرهاد» ... و کار به‌جایی کشیده است که «م. آزاد» شاعر توپرداز خوب معاصر نیز، از این تأثیر پذیری بی‌نصیب نمانده است:

«شکوهمندا، فرهادا

چگونه سنگی رودی شد

و آن ستاره تنهاتر به روشنای زمین پیوست...»

شاعران بی‌شماری چون «طالب آملی» با الهام از داستان‌های نظامی، ابیات درخشانی ارائه کرده‌اند:

زان چهره گل به دامن اندیشه می‌کنم خورشید می‌فشارم و در شیشه می‌کنم
خونم مخور به تهمت آلودگی که من زهرست این نه باده که در شیشه می‌کنم
طالب به یاد آن لب شیرین چو کوهکن در بیستون دل مژه را تیشه می‌کنم
در هر صورت سروده‌های نظامی، چنان ماندگار شده‌اند و قهرمانانش چنان به تأیید مردم رسیده‌اند که کار تمام مقلدانش - با همه ویژگی‌های درخشان‌شان - را از سکه انداخته و بی‌اعتبار ساخته است، وقتی که انسان در ادبیات مطرح باشد و شخصیت‌های مثبت و منفی انسانی، نباید انتظاری دیگر، داشت.

نظامی شناسان برجسته‌یی چون «ع. مبارز» م. آ. قلی‌زاده و «م. سلطانف» دربارهٔ او چنین نوشته‌اند:

«به نظر نظامی، وظیفه‌هایی که پیش پای شاعر است، دشوار، وهم مقدس‌اند. این وظیفه‌ها چنین‌اند:

ذهن و شعور انسان‌ها را برای درک حقیقت‌های مادی و معنوی و حس ظرایف جهان هستی آماده می‌کند. وسایط زیبایی بی‌حد و حصری را که زینت و آرایه‌ی کاینات است، نمایان‌سازد و پیش‌چشم خواننده به تجسم درآورد. صحایف فراموش شده‌ی زندگی و مبارزه‌های هزاران ساله‌ی انسان‌های روی زمین را از نوجوان بخشد و راه‌های پیشرفت بشریت را در خاطر نسل‌های آینده زنده نگه دارد. راه‌های تأثیر بر اخلاق و معنویات انسان‌ها را بیابد و آنان را با وظیفه‌های مقدس انسانی آشنا سازد، و تلاش کند خوی‌های نیک و سجایایی نظیر انسان دوستی را در دل همگان رسوخ دهد. در زرفای دل انسان‌ها، به صفات و کارهای زشت و پلیدی نظیر ستم‌گری، خودکامگی، زور و رزی، دزدی، دروغ‌بافی و کاهلی و حس نفرت بیافریند و با تبلیغ سجایایی مانند مهربانی، انصاف، راستی، کار و تلاش، ترحم و برادری، دروایش معنویات انسانی و در تکمیل و پالایش آن سهمی داشته باشد؛ و نیروی عشق و مهر انسانی را که در همه‌ی زمینه‌های زندگی پیروز شده است، ترنم نماید.

نظامی، این هنرمند والا، از آنجا که توانسته است از عهدی چنین وظیفه‌ی سترگی برآید، فاتحانه در صحایف تاربخ ادبیات مشرق زمین گام گذاشته، مورد مهر و ستایش گرم و پر شور ملل گوناگون قرار گرفته و زندگی جاوید یافته است.»^۱ در اینجا از کلام نظامی مدد می‌گیریم و بخشی از «دیدار شیرین» را به عنوان نمونه کارش نقل می‌کنیم:

۱- ع - مبارز - م - آ - قلی‌زاده - م . سلطانف - زندگی و اندیشه نظامی - با

چو خسرو دید کاشوب زمانه
 به مشکو رفت پیش مشک مویان
 که می خواهم خرامیدن به نخجیر
 شما خندان و خرم دل نشینید
 گر آید نثار پستانی در این باغ
 فرود آرید کان مهمان عزیز است
 چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
 قضا را اسبشان در راه شد سست
 غلامان را بفرمود ایستادن
 تن تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن
 چو طاووسی عقابی باز بسته
 بسا دولت که آید بر گذرگاه
 ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 در آب نیلگون چون گل نشسته
 ز هر سو شاخ گیسو شانه می کرد
 نهان با شاه می گفت از بنا گوش
 بدان چشمه که جای ماه گشته
 شه از دیدار آن بلسور دلکش
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 ز شرم چشم او در چشمه آب
 جز این چاره ندید آن چشمه قند
 همان را روز اول چشمه زد راه

هلاکش را همی سازد بهانه
 وصیت کرد با آن ماهرویان
 دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
 طرب سازید و روی غم نبینید
 چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
 شما ماهیدو، خورشید آن کنیز است
 سلیمان وار با جمعی پرریزاد
 در آن منزل که آن ماهوی می شست
 ستوران را علوفه برنهادن
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تذروى بربل کوثر نشسته
 چو مرد آگه نباشد گم کند راه
 نظر ناگه در افتادش به ماهی
 که باشد جای آن ماه بر ثریا
 پرندی نیلگون تا ناف بسته
 بنفشه بر سر گل دانه می کرد
 که مولای توام هان حلقه در گوش!
 عجب بین کافتاب از راه گشته
 شده خورشید یعنی دل پر آتش
 که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
 همی لرزید چون در چشمه مهتاب
 که گیسو را چو شب برمه پراکند
 همین از چشمه ای افتاد در چاه

برون آمد پریرخ چون پری تیز	قبا پوشید و شد بر پشت شب‌دیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد	که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست	دلم چون برد اگر دلدار من نیست؟
عقاب خویش را در بویسه بر داد	ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تک از باد صبا پیشی گرفته	به جنبش با فلک خویشی گرفته
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید	بجز خود تا کسم گر هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه	نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی	زهر سو جست از آن گوهر نشانی

از دیگر شاعران داستان سرایی که سخت مردمی شده‌اند، «فردوسی توسی» است. پیش از کشاندن کلام به «فردوسی» باید این نکته را خاطر نشان سازیم. در این کتاب مقصود ارائه تاریخ ادبیات نیست تا در آوردن شخصیت‌های ادبی تقدم و تأخر زمانی، مراعات گردد، بلکه مراد، بحث پیرامون مسایل شعری است و بس. کلام «فردوسی» از زمان تولدش تا کنون، همیشه زنده بوده است، همواره برای این حماسه سرا ارج قابل یوده‌اند و یادش بخیر: مردم در قهوه‌خانه‌ها، پای صحبت نقال‌ها، با «فردوسی» و آدم‌هایش آشنا می‌شده‌اند و «شب‌های سهراب کشان» چه اشکی که مردم، در سوک این شخصیت مظلوم شاهنامه نیفشانده‌اند.

در این که «فردوسی» و کلامش، زنده خواهند ماند، جای کمترین حرف و تردیدی نیست، اما شاعران قصیده سرای درباری هم‌زمان او، فقط هنگامی مطرح می‌شوند که کسی بخواهد سیر تحول ادبیات ایران زمین را به بررسی بکشانند. «عنصری» ها «عسجدی» ها و... هر گز نتوانسته‌اند مردمی شوند، در حالی که «فردوسی»، کلامش و قهرمان‌هایش با-خصوصیات مثبت و منفی‌شان- مردمی شده‌اند. زبان «فردوسی» اگر چه زبان متداول این زمان نیست، اما حرف‌هایش بردل می‌نشیند- آن هم چه عمیق و چه موثر- یعنی درست همان تأثیری را دارند که آدم‌های صاحب ذوق، از شعر متوقع‌اند.

حماسه «فردوسی» یکی از شاهکارهایی است که دنیا به عظمتش معترف است و «شاهرخ مسکوب» در مقدمه‌یی که بر «رستم و اسفندیار» نوشته است، چه منصفانه به دفاع از «فردوسی» برمی‌خیزد:

«هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی می‌گذرد. در تاریخ ناسپاس و سفله پرورما، بیدادی که بر او رفته است، مانندی ندارد. و در این جماعت قوادان و دلقکان که ماییم باهوسهای ناچیز و آرزوهای تباه، کسی را پروای کار او نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل» در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دوران دراز، شاهنامه زندگی صبور خود را در میان مردم این سرزمین ادامه داده است، و هنوز هم صدای گرمش گاه گاه اینجا و آنجا در خانه‌ای و قهوه‌خانه‌ای شنیده می‌شود و در هر حال این زندگی خواهد بود، و این صدا خاموش نخواهد شد، و هر زمان به آوایی و نوایی سازگار مردم همان روزگار فراگوش می‌رسد.

اثری چون رستم و سهراب، سیاوش، یا رستم و اسفندیار ماندگار است. نه از آن رو که يك بار جاودانه ساخته و پرداخته شد. بنایی بلند، بی‌گزند از باد و باران و پیوسته همان که بود. در این آثار، سخن بر سر آن جوهرهاست که هستی انسان را می‌سازد، بر سر پیوند وجدایی آدمیان است با یکدیگر و مهر و کین آنان با طبیعت، و بزرگی در زندگی و مرگ. آنگاه به سبب کلیت جهانی و آشکار کردن ژرف‌ترین دردهای آدمی، تا به امروز همپای زمانه آمده‌اند. و از آنجا که این دردها تا به امروز بوده‌اند و در هر دورانی بشر به نحوی آن‌ها را دریافته است، این آثار خصوصیت تغییر پذیری و کمال‌جویی خود را از دست نداده‌اند و در هر دوره‌ای آدمیان خود را در آنها باز یافته‌اند. شاید بتوان گفت که این آثار زندگی وابسته‌ای ندارند. چون آینه‌های بزرگ و چند رویه با قابلیت انعکاس صورتهای گوناگون بشری. به سبب همین تحول و ساخت و پرداخت، پیاپی از تطاول ایام جان به در برده‌اند. مثل زمین. در هر عهده‌ی انسان خاکی از برکت آن به نحوی برخوردار بوده است. نه انسان امروز آن انسان جنگل‌نشین است و نه زمین امروز آن زمینی که آدمیان میوه‌های

جنگلی درختهای خود روی آن را گرد می کردند و در محیطی که خطر همه را چون هوا احاطه کرده بود، و شمشیر گرسنگی دمام فرود می آمد، به هر تقدیر عمری به سر می بردند. امروز بهار و پاییز دیگر است و زمین به شکرانه انسان در هر فصل زندگی دیگری دارد. زیرا این خاک پرورنده، کشت پذیر است و آدمی کشتکار.

از همان آغاز تکوین افسانه های شاهنامه، قصه پردازان از فراز و فرود و مهر و کین، از سروری و پادشاهی و فرودستی و فرمانبرداری، از نیک و بد رفتار آدمی در برابر آفریدگار و جهان و جهانیان، دریافتی و تصویری داشته اند که جوهر پنهان داستان هاست.^۱

با آن که «فردوسی» داستان هایی رقابت ناپذیر خلق کرده است، اما باز هم عده بی به خیال رقابت افتاده اند، خواسته اند شاهنامه بی بساریند، همپا و همسنگ شاهنامه او و البته به جایی نرسیده اند، اگر در گروه مقلدان «نظامی» تنی چند را بتوان یافت که در لحظه هایی واقعاً شاعر بوده اند، در مقلدان فردوسی، چنین اشخاصی یافت نمی شوند، به غیر از خود «نظامی گنجوی» که به تقلید از «فردوسی» شرفنامه و اسکندرنامه را به شعر در آورده است.

مشهورترین شهنامه سازانی که به تقلید از «فردوسی» داستان سرایی کرده اند عبارتند از: «شمس الدین کاشانی» - «خواجوی کرمانی» - که سامنامه را بر وزن شاهنامه سروده است - ربیعی پوشنگی - حمداله مستوفی - ابن حسام خسوفی - هاتفی خرجردی - قاسمی گنابادی - فتحعلی خان صبا...^۲

به غیر از تقلید، علت عدم موفقیت دنباله روهای «فردوسی» را باید در انگیزه کارشان جستجو کرد، «فردوسی» با يك دنیا احساس و علاقه برای احیای يك زبان کهن، اقدام به سرودن شاهنامه کرد، حال آن که بی تردید دیگران فاقد چنین احساس

۱- شاهرخ مسکوب- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار- چاپ پنجم ص ۲۹۱

۲- برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب «نای هفت بند» - باستانی پاریزی -

فصل «شاهنامه آخرش خوش است» ناشر: موسسه عطایی- چاپ سوم.

و علاقه‌ی بوده‌اند، ایشان خواسته‌اند شعری بگویند و قدرت و مهارتشان را در به خدمت گرفتن واژه‌های موزون، نمایان سازند. هم از این رو است که کلام «فردوسی» مانند گار شده است و کلام مصنوعی دیگران، جایی در دل مردم نیافته است، و اگر گاه به ضرورتی - مانند این مقوله - یادی از ایشان به عمل می‌آید، ذکر خیری از کارشان نمی‌شود.

افسانه‌های شاهنامه «فردوسی» دور از ذهن نیست، آدم‌های بزرگزیده «فردوسی» با همه شخصیت افسانه‌ی‌شان، نمونه‌هایی از مردم اجتماع هستند و همین داستان «رستم و اسفندیار» او، در ماهیت داستانی‌اش، واقعیت‌هایی را می‌نمایاند، «شاهرخ مسکوب» چه شیرین در این باره نوشته است:

«نه هرگز مرد ششصد ساله‌ای در جهان بود و نه روین تنی و نه سیمرغی، تا کسی را یاری کند، اما آرزوی عمر دراز و بیمرگی همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است.

نه عمر رستم واقعیت است نه روین تنی اسفندیار و نه وجود سیمرغ، اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق آمیز آرمان‌های بشر است در وجود پهلوانانی - خیالی - . زندگی رستم واقعی نیست. تولد و کودکی و پیری و مرگ او همه فوق بشری و یا شاید بتوان گفت غیر بشری است. ولی با این همه مردی حقیقی‌تر از رستم و زندگی و مرگی بشری‌تر از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ - آنچنان که رخ داد - نیست ولی تاریخ است آن چنان که آرزومی شد. و این - تاریخ - برای شناختن اندیشه‌های ملتی، که سال‌های سال چنین جامه‌ای بر تصورات خود پوشانند، بسی گویاتر از شرح جنگ‌ها و کشتار - هاست. از این نظر گاه افسانه رستم، از اسناد تاریخ، نه تنها حقیقی‌تر بلکه حتی واقعی‌تر است. زیرا این یکی نشانه‌ایست از تلاطم امواج و آن دیگری مظهري از زندگی پنهان اعماق.

اما با این همه افسانه رستم تنها ساخته آرزو نیست، واقعیت زندگی در کار

است. این نیرومندترین مردان هم در جنگ با سهراب طعم تلخ شکست را می چشد و در نبرد با اسفندیار در می ماند. و سرانجام مرگ، که چون زندگی واقعی است، او را در کام خود می کشد. حتی اسفندیار بیمار گم نیز شکار مرگ است. واقعیت ریشه این یلان را در دل خود دارد.

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت به سر می برند. چنان سر بلندند که دست نیافتنی می نمایند، درخت هایی راست و سر به آسمان ولی ریشه در خاک، و به سبب همین ریشه ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبه زمینی، در زمین و بر زمین بودن، چون مایند و از نظر آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی. واقعیت و گریز از واقعیت، آدمی در آنهاست و از این دیدگاه کمال حقیقتند. چنین حقیقتی انعکاس ساده و بیواسطه واقعیت نیست.»^۱

در پی چنین توضیح درخشانی، به جا است، از شاهنامه مدد بگیریم و از همین افسانه «رستم اسفندیار»:

بدانست رستم که لایه به کار	نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آن تیر گز	که پیکانش را داده بد آب رز
همی راند تیر گز اندر کمان	سرخویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور	فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا	توان مرا هم روان مرا
که چندین بیچم که اسفندیار	مگر سر بیچاند از کار زار
تو دانی که بیداد کوشد همی	همی جنگ و مردی فروشد همی
ببادا فره این گناه هم مگیر	توی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ	که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگری بد گمان	نشد سیر جانت ز تیر و کمان

دل شیر و پیکان لهراسپی
 چنان کز کمان سواران سزد
 بر آن سان که سیمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 ازو دور شد دانش و فرهی
 بیفتاد چاچی کمانش ز دست
 که آوردی آن تخم زفتی ببار
 بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخوردم ننا لیدم از نام و ننگ
 بخفتی بر آن باره نامدار
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 برخاک بنشست و بگشاد گوش
 همی پرو پیکانش درخون کشید
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 که پیکار ما گشت با درد جفت
 دل ما ازین درد کردند چاک
 ز پیش سپه تا بر پهلوان
 یکی تیر پر خون بدست اندرون
 خروشان بسر برهمی کرد خاک
 بمالید رخ را بدان گرم خون
 که داند ز دین آوران و مهان
 بمردی بر آهیخت شمشیر کین
 بید کار هر گز نیازید دست

بینی کنون تیر گشتاسپی
 یکی تیر بر ترک رستم بزد
 تهمتن گز اندر کمان راند زود
 بزد تیر بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سر و سهی
 نگون شد سر شاه یزدان پرست
 چنین گفت رستم با اسفندیار
 تو آنی که گفתי رویین تنم
 من از شست تو هشت تیر خدنگ
 بیک تیر بر گشتی از کار زار
 هم اکنون بخاک اندر آید سرت
 هم آنکه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 همانکه به بهمن رسید آگهی
 بیامد پیش پشوتن بگفت
 تن زنده پیل اندر آمد بخاک
 برفتند هر دو پیاده دوان
 بدیدند جنگی برش پر ز خون
 پشوتن برو جامه را کرد چاک
 همی گشت بهمن بخاک اندرون
 پشوتن همی گفت راز جهان
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بد بت پرست

بروز جوانی هلاك آمدش
 بدی را كزو هست گیتی بدرد
 فراوان برو بگذرد روز گار
 جوانان گرفتندش اندر كنار
 پوشتن برو برهمی مویه كرد
 همی گفت زار ای یل اسفندیار
 كه كند این چنین كوه جنگی ز جای
 كه كند این پسندیده دندان پیل
 چه آمد برین تخمه از چشم بد
 كجا شد برزم اندرون ساز تو
 كجا شد دل وهوش و آیین تو
 چو كردی جهان راز بدخواه پاك
 كنون آمدت سودمندی بكار
 كه نفرین برین تاج و این تخت باد
 كه چو تو سواری دلیر و جوان
 بدین سان شود كشته در كار زار
 چنین گفت پر دانش اسفندیار
 مكن خویشتن پیش من بر تباه
 تن كشته را خاك باشد نهال
 كجا شد فریدون و هوشنگ و جم
 همان پاك زاده نیاكان ما
 برفتند و ما را سپردند جای
 فراوان بكوشیدم اندر جهان
 كه تا رای یزدان بجای آورم
 سر تا جور سوی خاك آمدش
 بر آزار ازو جان آزاد مرد
 كه هرگز نبیند بدكار زار
 همی خون ستردند زان شهریار
 رخی پرزخون و دلی پرز درد
 جهانجوی و از تخمه شهریار
 كه افكند شیر ژیان را ز پای
 كه آكد با موج دریای نیل
 كه بر بد كنش بی گمان بدرسد
 كجا شد بیزم آن خوش آواز تو
 توانایی و اختس و دین تو
 نیامدت از پیل و ز شیر باك
 كه در خاك بیند ترا روز گار
 بدین كوشش بیش و این بخت باد
 سرافراز و دانا و روشن روان
 بزاری سر آید برو روز گار
 كه ای مرد دانای به روز گار
 چنین بود بهرمن از تاج و گاه
 تو از كشتن من بدین سان منال
 ز باد آمده باز گردد بدم
 گزیده سرافراز و پاكان ما
 نماند كس اندر سپنجی سرای
 چه در آشكار و چه اندر نهان
 خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت این سخن روشنی
 زمانه بیازید چنگال تیز
 امید من آنست کاندلر بهشت
 بمردی مرا پوردستان نکشت
 بدین چوب شد روز گارم بسر
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چنین گفت کز دیو ناز ساگار
 چنانست کو گفت یکسر سخن
 که تا من بگیتی کمر بسته‌ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 چو بیچاره گشتم من ازدست اوی
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 گر او را همی روز باز آمدی
 از این خاک تیره بیاید شدن
 همانست کز گز بهانه منم
 وزین تیرگی در فسانه منم

ناگفته پیداست که شعرهای داستانی ما به آثار «نظامی» و «فردوسی» و مقلدان-
 شان، محدود نمی‌شود. گه گاه داستان‌های توجه بر انگیزی چون «شیخ صنعان»
 نیز در دیوان شاعران به چشم می‌خورد، اما این اثر «شیخ عطار» با همه ارزش
 ادبیش و آثار ارزشمند دیگری که در زمره شعرهای داستانی ایران قرار می‌گیرند.
 نتوانسته‌اند مردمی شوند، از این رو پرداختن به آنها را به فرصتی مناسب
 وامی‌گذاریم.

در میان این دست از شعرهای داستانی، «ویس و رامین» «فخرالدین گرجانی»
 نیز از ارزش و اعتباری به‌سزا برخوردار است، گروهی شعرهای «فخرالدین» را

همپایه «نظامی» دانسته‌اند و برخی نیز چندان التفاتی به آن نکرده‌اند. علت این عدم توجه و التفات شاید داشتن باور و عقیده‌یی مشابه عقیده «عبید زاکانی» باشد در مورد این کتاب که گفته است: از خاتونی که ویس و رامین خواند [نجات] توقع مدارید:۱

در هر صورت، این بحث را با نمونه‌یی از کتاب «ویس و رامین» به آخر می‌بریم، نه به خاطر ارزش ادبیش، بلکه بیشتر به این خاطر که این داستان، از مجموعه داستان‌های کهن ایرانی است و «فخرالدین گرجانی» به قول «مجتبی مینوی» حدوداً در سال ۴۴۶ هجری آن را از زبان پهلوی به نظم درآورده است:

الا ای ابرگرینده بنوروز	بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشک من باشدت باران	جهان گردد بیک بارانت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم	همی خواهم که صد چندین بیارم
گهی خوناب و گاهی خون بگریم	چو زین هر دو بمانم چون بگریم
هر آن روزی که زین هر دو بمانم	بجای خون بیارم دید گانسم
مرا چشم از پی روی تو باید	و گر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا	بنالم تا شود چون سرمه خارا
بچونین روز جوید هر کسی یار	مرا یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبرست با من نیست هم پشت	و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام	کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی	مرا بردی و در دوزخ بکشتی



نمونه‌های شعر قدیم ۲

از جمله گام‌هایی که در راه نوگرایی شعر قدیم برداشته شده است، شعری موسوم به «چارپاره» است و دکتر «مهدی حمیدی» شاهکاری در «چارپاره» دارد. اما شعرهای دکتر «حمیدی» را نمی‌توان در میان نمونه‌های شعر امروز آورد، چرا که شاعران نوسرا - به‌مناسبت یا بی‌مناسبت - هرگاه که فرصت کرده‌اند: «حمیدی شاعر را بردار شعر خود آونگ کرده‌اند!» علت این کار هم تعریف و ستایش بیش از حدی است که «حمیدی» از خود به‌عمل می‌آورد. در هر صورت شعر ازنده‌اش را در اینجا می‌آوریم. با این امید که - انشاءالله - شاعران وفادار به سنت‌های شعری اعتراضی نداشته باشند!

تجربه‌ای در نوگرایی:

در آمواج سند

به مغرب، سینه مالان قرص خورشید نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران رنگ به روی نیزه‌ها و نیزه داران



ز هر سو بر سواری غلت می‌خورد تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد سوار زخم‌دار نیم مرده



ز سم اسب می‌چرخید بر خاک بسان گوی خون‌آلود، سرها
ز برق تیغ می‌افتاد در دشت پیاپی دستها دور از سپرها



میان گردهای تیره چون میخ زبانهای سنانها برق می‌زد
لب شمشیرهای زندگی سوز سران را بوسه‌ها بر فرق می‌زد



نهان می‌گشت روی روشن روز به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان فروغ خمرگه خوارزمشاهی



دل خوارزمشه يك لمحہ لرزید که دید آن آفتاب بخت، خفته
زدست ترک‌تازیهای ایام به آبسگون شهی بی‌تخت، خفته



اگر يك لحظه امشب دیر جنبید سپیده دم جهان در خون نشیند
به آتشی ترک و خون تازیک ز رود سند تا جیحون نشیند



به خوناب شفق در دامن شام به خون آلوده ایران کهن دید
در آن دریای خون، در قرص خورشید غروب آفتاب خویشتن دید



به پشت پرده شب دید پنهان زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا چو مهر آید برون از پرده روز



به چشمش ماده آهویی گذر کرد اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال، آهو بچه‌ای چند سوی مادر دوان وزوی گریزان



چه اندیشید آن دم، کس ندانست که مژگانش به خون دیده‌تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد ز آتش هم کمی سوزنده‌تر شد



زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش به یاد ابروی دوست به هرجنبش سری بر دامن انداخت



چو لختی در سپاه دشمنان ریخت از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست که از این آتش سوزنده پرهیز



در آن باران تیر و برق پولاد میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک به دنبال سر چنگیز می‌گشت



بدان شمشیر تیز عافیت سوز در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت دو چندان می‌شکفت و برگ می‌کرد



سرانجام آن دو بازوی هنرمند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
ز کشتن خسته شد وز کار واماند
پشیمان شد که لختی ناروا ماند



عنان باد پای خسته پیچید
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا
چو برق و باد، زی خرگاه آمد
که گفتندش سواران: شاه آمد



۲

میان موج می‌رقصید در آب
به رود سند می‌غلتید برهم
به رقص مرگ، اخترهای انبوه
ز امواج گران، کوه از پی کوه



خروشان، ژرف، بی‌بہنا، کف آلود
از این سد روان در دیده شاه
دل شب می‌درید و پیش می‌رفت
ز هر موجی هزاران نیش می‌رفت



نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی
بر این دریای غم نظاره می‌کرد
ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد



گرت سنگین دلی، ای نرم دل آب!
بترس آخر ز نفرینهای ایام
رسید آنجا که بر من راه بندید
که ره بر این زن چون ماه‌بندی



ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی
در آن سیمابگون امواج لرزان
بنای زندگی بر آب می‌دید
خیال تازهای در خواب می‌دید



اگر امشب زنان و کودکان را
ز بیم نام بد در آب ریزم

چو فردا جنگ بر کامم نگرديد توانم کز ره دريا گريزم^۱



به ياری خواهم از آن سوی دريا سوارانی زره‌پوش و کمانگیر
دمار از جان این غولان کشم سخت بسوزم خانمانهاشان به شمشیر



شبى آمد که مى‌بايد فدا کرد به راه مملکت فرزندان و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگيد رهاند از بند اهریمن وطن را



در این اندیشه‌ها مى‌سوخت چون شمع که گرد آلود پيدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد بر خاک شهنشه گفت: آمد؟ گفت آری



پس آنکه کودکان را يك به يك خواست نگاهی خشم‌آگین در هوا کرد
به آب دیده اول دادشان غسل سپس در دامن دریا رها کرد!



بگیر ای موج سنگین کف آلود ز هم واکن دهان خشم، واکن
بخور ای اژدهای زندگی خوار دواکن درد بی‌درمان، دواکن



زنان چون کودکان در آب دیدند چو موی خویشان در تاب رفتند
وز آن درد گران، بی‌گفته شاه چو ماهی در دهان آب رفتند



۱- در تاریخ مغول تألیف استاد فقید «عباس اقبال» و دیگر تواریخ زمان مغول آمده است که جلال‌الدین خوارزمشاه، برای آن که حرمش به دست مغولان نیافتد، تمامی آنان را در رود سند غرق کرد.

شهنشه لمحہای بر آبها دید شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس، تاریخ داند به دنبال گل بر آب داده!



شبى را تا شبى با لشكرى خرد ز تنها سر ز سرها خود افکند
چو لشکر گردد بر گردش گرفتند چو کشتی بادپا در رود افکند!



چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار از آن دریای بی‌پایاب، آسان
به فرزندان و یاران گفت چنگیز: که گر فرزند باید، باید اینسان!

۳

بلى، آنان که از این پیش بودند چنین بستند راه ترك و تازی
از آن این داستان گفتم که امروز بدانی قدر و بر هیچش نبازی



به پاس هر وجب خاکی از این ملك چه بسیار است، آن سرها که رفته!
ز مستی بر سر هر قطعه زین خاك خدا داند چه افسرها که رفته!

«مهدی حمیدی»

یاد آرزو شمع مرده یاد آر

ای مرغ سحر! چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاهکاری،
وز نفعه روح بخش اسحار رفت از سر خفتگان خماری،
بگشود گره ز زلف زر تار محبوبه نیلگون عمارى،
یزدان به کمال شد پدیدار و اهریمن زشتخو حصاری،

یاد آرزو شمع مرده، یاد آر!

ای مونس یوسف اندرین بند! تعبیر عیان چو شد ترا خواب،

دل پر زشعف، لب از شکر خند محسود عدو، به کام اصحاب،
 رفتی بریار و خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب،
 زان کو همه شام با تو یکچند در آرزوی وصال احباب،
 اختر به سحر شمرده، یاد آرا!

چون باغ شود دوباره خرم ای بلب‌ل مستمند مسکین!
 وز سنبل و سوری و سپر غم آفاق، نگارخانه چین،
 گل سرخ به رخ عرق ز شبنم تو داده ز کف زمام تمکین،
 زان نو گل پیش‌رس که در غم نا داده به ناز شوق تسکین،
 از سردی دی فسرده، یاد آرا!

ای هم‌ره تیه پور عمران بگذشت چو این سنین معدود،
 وان شاهد نغز بزم عارفان بنمود چو وعد خویش مشهود،
 وز مذبح زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم عنبر و عود،
 زان کسو به گناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود،
 بر بادیه جان سپرده، یاد آرا!

چون گشت ز نو زمانه آباد ای کودک دوره طلایی!
 وز طاعت بندگان خود شاد بگرفت ز سر، خدا، خدایی،
 نه رسم ارم نه اسم شداد گل بست زبان ژاژ خایی،
 زان کس که ز نوک تیغ جلاد مأخوذ به جرم حق ستایی،
 تسنیم وصال خورده یاد آرا!

«دهخدا»



ترسم در این دل‌های شب از سینه‌آهی سرزند
 برقی ز دل بیرون جهد آتش بجایی در زند
 کوس نبرد ما مزین، اندیشه کن، کز خیل ما
 گریک دعا تا زد برون، بریک جهان لشگرزند

آتش فشانست این هوا پیرامن ما نگذری
 خصمی بیال خود کند مرغی که اینجا پر زند
 می بی صفا، نی بی نوا، وقتست اگر در بزم ما
 ساقی می دیگر دهد مطرب ره دیگر زند
 ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن
 بندی مگر برپا نهد قفلی مگر بر در زند
 وحشی زبس آزرده ام زهر از زبانم می چکد
 خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این خنجر زند



«وحشی»



گویند که صبر آتش عشقت بنشانند
 ساقی قدحی ز آن می دوشینه بمن ده
 افکند سپهرم بدیاری که وجودم
 فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
 گویم که دمی بامن دلسوخته بنشین
 چون میگذری غیب نباشد که بپرسی
 بر حسن مکن تکیه که دوران لطافت
 دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
 روزی که نمازند غم عشق تو خواجو

ز آن سرو قد آزاد نشستن که تواند؟
 باشد که مرا یکنفس از خود برهاند
 گر خاک شود، باد بکرمان نرساند
 جز دیده کس آبی بلب من نچکاند
 بر خیزد و بر آتش تیزم بنشانند
 کان خسته دلسوخته چون می گذراند؟
 با کس به نمی ماند وهم با تو نماند
 زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
 اسرار غمش بر ورق دهر بماند

«خواجوی کرمانی»



ما در خلوت بروی غیر بیستیم
 هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
 در همه عالم بلند و نزد تو پستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند عهد و فاهم برین قرار که بستیم
«سعدی»

❀
به غیر آشنا شده نا آشنا ببین گر دیده خصم اهل و فایو فاببین
تهمت نگر، به رحم، ترا نام می برند نسبت دهند صبر بمن افترا ببین
«ظهوری ترشیزی»

آتش

بی تو ای گل در این شام تاری دامنم پر گل از اشک و خون است
دید گانم به شب زنده داری خیره بر مجمری لاله گون است
من خموشم ز افسرده جانی
شعله سرگرم آتش زبانی
با من این آتش تند و سرکش داستانها سراید ز خویت
شعله زرد و لرزان آتش ماند ای گل بزربنه مسویت
زلف زرین تو شعله رنگ است
با دلم شعله آسا بجنگ است
رفتی از کلبه من بصحرا لب فرو بسته از گفتگویی
بوی گل بودی و بوی گل را باد هر دم کشاند بسویی
امشب ای گل بکوی که رفتی؟
دامن افشان بسوی که رفتی؟
رفتی و از پس پرده اشک محو رخساره آتشم من
گرچه سوزد دل از آتش اشک با همه ناخوشیها خوشم من
عشق بی گریه شوری ندارد
شمع افسرده نوری ندارد

در دل تنگ من آتش افروخت عشق آتش افروزی که دارم
 ناگهان همچو گل خواهم سوخت آتش سینه سوزی که دارم
 سوزد از تاب غم پیکر من
 تا چه سازد بخاکستر من
 شمع غم با همه خانه سوزی سوز و گرمی دهد جان و تن را
 هر کجا آتشی بر فروزی روشنایی دهد انجمن را
 عشق هم آتشی جانگداز است
 روشنی بخش اهل نیاز است
 پیش آتش از آن ماه سرکش شکوه راند زبان خموشم
 وز دل گرم و سوزان آتش حرف جانسوزی آید بگویشم
 کای: گرفتار آن آتشین رو
 آتشین رو بود آتشین خو
 شکوه از سردی او چه رانی؟ کاین بود آخر کار آتش
 قصه سوزش دل چه خوانی؟ سوزد آن کو شود یار آتش
 گاه سرد است و گاه آتشین است
 خوی هر آتشین چهره این است
 میگرایی چو آن گل بسردی کم کم ای آتش نیم مرده
 چون بیکباره خاموش گردی وز تو ماند زغالی فسرده
 گیرم آن را و طفلانه صدبار
 نام آن گل نویسم بدیوار
 «رهی معیری»



در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
 شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

بی‌جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
 بی‌کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
 روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم پرست
 بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
 همچو صبحم يك نفس باقیست بی‌دیدار تو
 چهره بنما دلبر! تا جان بر افشانم چو شمع
 در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
 ورنه از درد جهانی را بسوزانم چو شمع
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 آتش مهر ترا «حافظ» عجب در سر گرفت
 آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع
 «حافظ»

سفر اشك

اشك، طرف دیده را گردید و رفت
 اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 بر سپهر تیره هستی دمی
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 گر چه دریای وجودش جای بود
 عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
 من چو از جور فلك بگریستم
 بر من و بر گریهام خندید و رفت
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت

تادل از اندوه، گردآلود گشت
 دامن پاکیزه را بر چید و رفت
 همچو شبنم در گلستان وجود
 بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
 مبدئی در خانه دل کرد جای
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
 عقل دور اندیش با دل هرچه گفت
 گوش داد و جمله را بشنید و رفت
 تلخی و شیرینی هستی چشید
 از حوادث با خبر گردید و رفت
 قاصد معشوق بود از کوی عشق
 چهره عشاق را بسوسید و رفت
 «پروین اعتصامی»



دلا باز آشفته کاری مکن	چو دیوانگان بیقراری مکن
گرت نیست دردی غنیمت شمار	ورت هست فریاد و زاری مکن
چو کارت ز عشقت و بارت ز عشق	شکایت ز بی‌کارو باری مکن
نگارا نگارا جدائی ز ما	خدا را اگر دوست داری مکن
اگر چشم سر مست او دیده‌ای	دگر دعوی هوشیاری مکن
ز جور و جفا هر چه ممکن بود	بکن، ترک پیمان و یاری مکن
«عبید» ار سرعشق داری بیا	در این راه جز جانسپاری مکن

«عبید زاکانی»

عقاب

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش ازین
نیز دگزرده... عقاب (۱ سی سال عمر پیش نباشد).»
خواص الحيوان

گشت غمناك دل و جان عقاب	چو ازو دور شد ایام شباب
دید كش دور به انجام رسید	آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل بر گیرد	ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند	دارویی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار	گشت برباد سبك سیر سوار
گله كاهنگ چرا داشت به دشت	ناكه از وحشت پر و لوله گشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران	شد پی بره نوزاد دوان
كبك در دامن خاری آویخت	مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه كرد و رمید	دشت را خط غباری بكشید
ليك صیاد سر دیگر داشت	صيد را فارغ و آزاد گذاشت
چاره مرگ نه کاریست حقیر	زنده را دل نشود از جان سیر
صيد هر روزه به چنگ آمد زود	مگر آن روز كه صیاد نبود



آشیان داشت در آن دامن دشت	زاغکی زشت و بد اندام و پلاشت
سنگها از كف طفلان خورده	جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار	شکم آکنده ز گند و مردار



بر سر شاخ و را دید عقاب	ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت: «کای دیده ز ما بس بیداد	با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی	بکنم هر چه تو می فرمایی»

تا که هستیم هوا خواه توایم
جان به راه تو سپارم جان چیست
ننگم آید که ز جان یاد کنم

گفت: «ما بنده در گاه توایم
بنده آماده، بگو فرمان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم



گفتگویی دگر آورد به پیش
از نیازست چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
برزد و دور ترك جای گزید

این همه گفت ولی با دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
در دل خویش چو این رای گزید



که مرا عمر حبابیست بر آب
لیک پرواز زمان تیزتر است
به شتاب ایام از من بگذشت
مرگ می آید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه
به چه فن یافته ای عمر دراز؟
که یکی زاغ سیه روی پلید
صد ره از چنگش کردست فرار
تا به منزلگه جاوید شتافت
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
کاین همان زاغ پلیدست که بود
یک گل از صد گل تونشکفته است
رازی اینجاست تو بگشا این راز

زار و افسرده چنین گفت عقاب
راست است این که مرا تیزپرست
من گذشتم به شتاب از در و دشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من و این شهرو این شوکت و جاه
تو بدین قامت و بسال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دو صد حیل به هنگام شکار
پدرم نیز به تو دست نیافت
لیک هنگام دم باز پسین
از سر حسرت با من فرمود
عمر من نیز به یغما رفته است
چيست سرمایه این عمر دراز؟



عهد کن تا سخنم پذیری
 دگری را چه گنه کاین زشماست
 آخر از این همه پرواز چه سود؟
 کان اندرز بدو دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جان را نرسانند گزند
 بساد را بیش گزندست و ضرر
 آیت مرگ شود پیک هلاك
 کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیارست
 چاره رنج توزان آسانست
 طعمه خویش بر افلاك مجوی
 به از آن کنج حیاط و لب جوست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 وندر آن گوشه سراغی دارم
 خوردنیهای فراوانی هست

زاغ گفت : ار تو درین تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیایید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز زبر خاك وزند
 هرچه از خاك شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاك
 ما از آن سال بسی یافته‌ایم
 زاغ را میل کند دل به نشیب
 دیگر این خاطیت مردارست
 گند و مردار بهین درمانست
 خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
 ناودان جایگاهی سخت نکوست
 من که بس نکته نیکو دانم
 خانه‌ای در پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست



گند زاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه مقام زنبور
 سوزش و کوری دودیده از آن
 زاغ بر سفره خود کرد نگاه
 لایق حضرت این مهمانست
 خجل از ما حضر خویش نیم

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بد رفته از آن تاره دور
 نفرتش گشته بلای دل و جان
 آن دو همراه رسیدند از راه
 گفت: خوانی که چنین الوانست
 می‌کنم شکر که درویش نیم

گفت و بنشست و بخورد از آن کند



تا بیاموزد ازو مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر
ابر را دیده به زیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تذرو و تیهو
اینک افتاده بر این لاشه و کند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فر و آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و به هر سونگریست
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال برهم زد و برجست از جا
سالها باش و بدین عیش بناز
من نیم در خور این مهمانی
گر به اوج فلکم باید مرد



دم زده در نفس باد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
به رهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد پند
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبایی و مهر
نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای یار ببخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در کند به سر نتوان برد

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود

زاغ را دیده بر او مانده شگفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود
«دکتر خانلری»



هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی

اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

می‌شود عمری که دارم انتظار وعده‌ای
 یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی
 آمد و جان در رهش افشاندنم دید و گفتم
 آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی؟
 کرده بودم خوبه نو میدی دگر امشب به بزم
 يك نگه کردی و باز امیدوارم داشتی
 ای غم عشق ایمنی بادت ز بند عاقلان
 کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی
 «نشاط اصفهانی»

نازك خیالی‌ها و بیماری‌های شاعرانه

شعر شاعر نغمه آزاد (روح شاعر است
 کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری
 فی المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش
 هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
 و در نباشد شاعری اندر منش والا گهر
 نشنوی از شعرهایش بوی والا گوهری
 هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را
 شعر زاهد زهد گوید شعر کافر کافری
 «بهار»

آنچه «بهار» مطرح کرده است، ظاهراً درست می‌نماید، اما نمی‌توان با
 استناد به همین گفته شاعرانه، کار همه شاعران را ارزیابی کرد و بر «بدمنشی» و «خوش-
 فطرتی» شان فتوا داد. اگر همین شعر را ملاک کار قرار دهیم، ناچاریم بر فساد اخلاقی
 شاعر و دانشمند بزرگواری چون «حکیم عمر خیام» یقین کنیم، حال آن که ادب

شناسان به‌خوبی می‌دانند که «خیام» را با فساد سروکاری نبوده است و اگر احیاناً اشعار سخیفی در رباعیاتش به‌چشم می‌خورد، اغلب اشعاری است که به‌او منسوب کرده‌اند.

... و این سرنوشت محتوم بزرگان مورد تأیید همگان است که به‌راست و دروغ برای‌شان افسانه می‌سازند و حرف‌های مهمل خود را به‌آنها نسبت می‌دهند. یا در شخصیت آزاده «حافظ» باید شک کنیم، حافظی که ره به‌همه‌خانه‌ها برده است و دیوانش یکی از محبوب‌ترین کتاب‌ها به‌شمار می‌آید. در هر صورت ضمن تأیید گفته «بهار» نباید از نظر دور داشت که «همیشه استثناء نیز وجود دارد».

بگذریم...

پیش از این هم گفتیم، «ارسطو» یکی از ارکان شعر را «خیال‌انگیزی» می‌داند. در این باره شاعران متقدم ما راه کمال را پیموده‌اند و خیال را چنان به‌سیر و سیاحت واداشته‌اند که هنگام برخورد با آن، چاره‌ی به‌جز تحسین کردن برای آدمی باقی نمی‌ماند.

«محمد رضا شفیعی کدکنی» پژوهش پر دامنه‌ی در مورد «صور خیال» در شعر فارسی کرده است، اما دریغ که این پژوهش ناتمام مانده است و فقط دوره‌ی ادوار شعر فارسی را در بر می‌گیرد. «شفیعی» می‌نویسد:

«خیال عنصر اصلی شعر، در همه تعریف‌های قدیم و جدید است و هر گونه معنی دیگری را در بر تو خیال می‌توان شاعرانه بیان کرد...»

... می‌دانیم که خیال شاعرانه، محصور در وزن و مفهوم شعر منظوم نیست. بسیاری از تصرفات ذهنی مردمان عادی یا نویسندگان، در محور همین خیال‌های شاعرانه جریان دارد. وقتی که در تذکره‌الاولیاء عطار، می‌خوانیم - به‌صحر اشد، عشق باریده بود و زمین تر شده چنانک پای مرد به‌گلزار فرو شود پای من به‌عشق

فروشد.^۱ این تصرف ذهنی گوینده در ادای معنی که «عشق» را، که مفهومی است مجرد و از حالات درونی انسان و گوشه‌ای از حیات روانی بشر، با گوشه‌ای از طبیعت که باران است، پیوند داده و حاصل این ارتباط، یعنی حاصل کشف این لحظه و نمایش بیداری خود نسبت به آن مفهوم، شعری است که در قالب نثر بیان شده است یعنی عنصر اصلی شعرو بیان شاعرانه در آن هست، و اگر از قلمرو شعرو نثرهای ادبی، بدانگونه که دیدیم، بگذریم، دامنه این خیال‌ها را در حوزه بیان مردم عادی، گاه در شیوه بیان منطقی و عادی، تصرف می‌کنند، تصرفی که گاه خود شعری است و از همین جاست که کنایات خاص و مجازهای ویژه هر زبان به وجود می‌آید.

وقتی، به گفته سندبرگ^۲ کودکی خردسال می‌خواست بوته ذرتی را از زمین برآورد، اما نمی‌توانست و هرچه می‌کوشید آن بوته بر جای خود استوار بود، اما سرانجام کوشش او به سامان رسید و بوته ذرت از زمین کنده شد، کودک با شادمانی بسیار پدرش را از حاصل کوشش خود آگاه کرد؛ پدرش گفت: «آری، تو هم مردی شدی و نیرویی داری.» آن طفل خردسال با غرور در پاسخ پدرش گفت: «آری، همه زمین یکسرش را گرفته بود و من یکسرش را تا سرانجام من غالب شدم.» این تصویر ذهنی کودک، این تصرفی که تخیل او در بیان واقعیت کرده، این اسناد مجازی، بیان شاعرانه زیبایی است که حاصل بیداری آن طفل نسبت به يك گوشه از ارتباط‌های انسان و طبیعت است.

آیا بی‌نیروی خیال و بی‌تصرف خیالی در مفاهیم هستی، می‌توان شعری سرود؟ این پرسشی است که هر کس اندک آشنایی با جوهر شعر داشته باشد، در پاسخ آن خواهد گفت: نه! زیرا اگر از هر شعر مؤثر و دل‌انگیزی، جنبه خیالی آن را بگیریم، جز سخنی ساده و عادی که از زبان همه کس قابل شنیدن است، چیزی باقی نمی‌ماند.^۳

۱- عطار- تذکرة الاولیاء - چاپ نیکلسون

۲- Carl Sandburg - ۱۸۷۸-۱۹۶۷

۳- محمد رضا شفیعی کدکنی- صورخیال در شعر فارسی- ص ۳-۵

و در جای دیگر با مدد گرفتن از نظرات آگاهان، می نویسد:

«ادیبان قدیم، با همه توجهی که به اهمیت صورخیال در شعر داشته‌اند درباره سهم خیال در ساختمان شعر کمتر سخن گفته‌اند. و علت این سکوت را بیشتر باید در طرز تفکر آنها نسبت به شعر و مفهوم آن جستجو کرد، و از آنجا که بیشتر به «ظاهر» و «شکل شعر» نظر داشته‌اند و جوهر شعری کمتر مورد توجه ایشان بوده است، از اهمیت خیال در ساختمان شعر کمتر سخن گفته‌اند؛ ولی آنها که دید منطقی و فلسفی نسبت به مفاهیم داشته‌اند، عنصر خیال را جوهر اصلی شعر شمرده‌اند و بسیاری از گویندگان مکاتب جدید ادبی، از قبیل سوررئالیست‌ها، هنر را نتیجه خیال و تخیل دانسته‌اند.^۱

البته اگر در تعریف‌هایی که قدما کم و بیش از بلاغت شعر کرده‌اند توجه کنیم، سهم عنصر خیال را به روشنی در خواهیم یافت، از قبیل آنچه ابن رشیق قیروانی در العمدۀ از بعضی نقل کرده است که: شعر چیزی است که مشتمل بر تشبیهی خوش و استعاره‌ای دلکش باشد و در ما سوای آنها، گوینده را فضل و زنی خواهد بود و بس^۲ و نیز از ارسطو نقل کرده‌اند که در تعریف بلاغت گفته‌است: البلاغة حسن الاستعارة،^۳ و از ادیبان فارسی زبان، صاحب چهارمقاله که در تعریف شعر از اتساق «صناعات موهمه» سخن می گوید^۴، منظورش همان جنبه تخیلی و زمینه خیالی شعر است.

به عقیده بعضی از معاصران، در میان قدما آن دسته که طرفدار لفظ‌اند^۵ کسانی

۱- Fowlie, Wallace: Age Of Surrealism, P.26

۲- العمدۀ، ابن رشیق ۱۰/۱۲۲

۳- همان کتاب، ۱/۲۴۵ و مقایسه شود با آنچه ناقدان اروپایی از قبیل سی دی لویس نقل کرده‌اند که ارسطو گفته: استعاره نشانه نبوغ است.

۴- نظامی عروضی- چهارمقاله- با حواشی و تعلیقات دکتر محمد معین، ۴۲

۵- در مورد اهمیت لفظ و معنی و طرفداران هر کدام رجوع شود به: دراسات فی نقد-

الادب العربی، بدوی طابانه، ۱۹۵۴ چاپ دوم، ۲۰۵ به بعد

هستند که هنر را در جنبهٔ تصویری و خیالی آن می‌دانند^۱، یعنی آنچه مربوط به اسلوب بیان است نه نفس معانی که گفته‌اند: المعانی مطروحة فی الطریق، و بسیاری از علمای ادب و بلاغت در قدیم کوشش خود را مصروف بر این داشته‌اند که اعجاز قرآن را در همین زمینه بیان و جنبهٔ تصویری آن بدانند و از معاصران ما نیز کسانی به صورت دیگری این مسأله را مطرح کرده‌اند^۲.

ناقدان اروپایی که وارث طرز تفکر ارسطویی هستند و بیشتر به جوهر شعر نظر دارند. از دیرباز به اهمیت عنصر خیال در ساختمان شعر نظر داشته‌اند. ارسطو خود در تعریفی که از شعر می‌دهد، همانگونه که در بحث تخیل یاد شده، در حقیقت بنیاد تعریف خود را بر خیال استوار می‌کند و دی‌لوئیس، شاعر معاصر انگلیسی، در کتاب معروف خود که دربارهٔ «خیال شعری» نوشته است، «ایماژ» یا خیال را عنصر ثابت شعر می‌داند و می‌گوید: «ایماژ»، در شعر یک عنصر ثابت است، حوزة الفاظ و خصوصیات وزنی و عروضی دیگر گون می‌شود، حتی موضوعات تغییر می‌کند، اما استعاره باقی می‌ماند، استعاره، آن قانون حیاتی شعر و محک اصلی^۳، و هم این نویسنده از درآیدن^۴ نقل می‌کند که گفت: ایماژ سازی به خودی خود، اوج حیات شعری است و اینکه روبرت فراست^۵ در تعریف شعر می‌گوید: شعر اینست که چیزی بگویی و چیزی دیگر اراده کنی^۶ ناظر به همین جنبه معنوی و جوهری شعر است.^۷ به راستی اگر کلام «خیال انگیز» نباشد، چگونه می‌توان شعرش نامید؟ چه

۱- عبدالوهاب عزام- ذکر ابی الطیب، ۳۱۷.

۲- سید قطب- التصویر الفنی فی القرآن. بیروت- ۱۴ به بعد.

۳- C. Day Lewis: The Poetic Image, P. 17

۴- John Dryden (۱۶۳۱-۱۷۰۰)

۵- Robert Frost (۱۸۷۴-۱۹۶۳)

۶- Elizabeth Drew: poetry, P. 59

۷- شفیع کدکنی- همان منبع ص ۷-۹

مزیتی می‌توان، هنگام سنجش آن با کلام عادی، در خلال حروف و کلماتش سراغ گرفت، خوشبختانه شاعران ما- چه نوپردازان و چه سرایندگان معتقد به اوزان عروضی- خیال‌انگیزی را همواره مدنظر داشته‌اند.

کمتر شعر پارسی- البته از شاعران راستین- می‌توانید بیابید که خواندنش شما را از خود به‌در نکند، خیال‌تان را با خود به‌دنیایی دیگر نکشاند، مثلاً به این چند بیت توجه کنید ببینید، چه ظرافتی سرایندگان به‌کار برده‌اند و چه اعجازی در کار سرودن کرده‌اند:

کاش می‌مردم و می‌بود چو شمع دم صبح خنده‌بی در عقب این گریه بسیار مرا
(حالتی ترکمان)

یاد آن گلشن که گل هر چند می‌چیدم از آن وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم
(فضلی جرفادقانی)

جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش بیمار ندیدم که توان مرد برایش
(صائب تبریزی)

چشم بیمار ترا لازم که با صاحب‌دلان دعوی زورآوری در ناتوانی می‌کند
(فروغی بسطامی)

به کنج بیکسی من آن کهن غمدیده زارم که چون بیکس شود غم، می‌گریزد در پناه من
(سلطان محمد سلطان)

هیچکس جانا نمیسوزد چراغش تا بصبح پر مخند ای صبح صادق بر شب‌تار کسی
(قصاب کاشانی)

مجال خواب نمی‌باشدم زدست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست
(سعدی)

خیال را بفرست از تو خود نمی‌آیی که با خیال تو صد گونه ماجرا دارم
(نزاری قهستانی)

گویند بهم مردم عالم گله خویش پیش که روم منکه ز عالم گله دارم؟
(صائب تبریزی)

هیچ از این خوبان گندم گون نصیب ما نشد

ما سیه بهختان مگر فرزند آدم نیستیم؟!

(ادهم ترکمان)

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام امروز سر ز شرم بیلا نمی کنم

(جلال عضد)

نمیدانم که از ذوق کدامین داغ اوسوزم به آن پروانه می مانم که افند در چراغانی

(قاسم کاشی)

امشب که در خرابه درویش آمدی بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشن است

(بابا فغانی)

در سروده های شاعرانی که «مضمون سازی» و «نازك خيالى» را از اجزای

اصلی شعر می دانند، از این گونه تك بیت ها، بسیار می توان یافت. تك بیت های درخشانی

که به بهترین وجهی مقصود سرایندگان را بیان می دارد.

بی آنکه قصد سنجشی در کار باشد نمونه یی از يك شعر امروز می آوریم،

سروده یی خیال انگیز و برخوردار از تمامی مزایای شعری - به مفهوم گسترده اش.

لبانت به ظرافت شعر

شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل

می کند

که جاندار غار نشین از آن سود می جوید

تا به صورت انسان در آید.



و گونه های با دوشیار مهرب

که غرور تو را هدایت می کنند و سرنوشت مرا

که شب را تحمل کرده ام

بی آن که به انتظار صبح

مسلح بوده باشم،
و بکارتی سربلند را
از روسپیخانه‌های دادوستد
سر به مهر باز آورده‌ام.



هر گز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست
که من به زندگی نشستم.



وچشمانت از آتش است
وعشقت
پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.
و آغوش

اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن.
و گریز از شهر- که با هزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند.



کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
وانسان با نخستین درد



درمن زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خونی کرد
من بانخستین نگاه تو آغاز شدم.



توفانها دررقص عظیم تو
 به شکوهمندی
 نبی لبکی می نوازند.
 و ترانه رگهایت
 آفتاب همیشه را طالع می کند.



بگذار چنان از خواب بر آییم
 که کوچه های شهر
 حضور مرا دریابند.



دستان آشتی است
 و دوستانی که یاری می دهند
 تا دشمنی
 از یاد
 برده شود.

پیشانی آینه ای بلند است
 تا بنك و بلند
 که خواهران هفتگانه در آن می نگرند
 تا به زیبایی خویش دست یابند.



دو پرندۀ بی طاقت در سینه ات آواز می خوانند
 تا بستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
 تا عطش

آبها را گوارا تر کند؟



تا در آئینه پدیدار آیی

عمری دراز در آن نگریستم

من بر که‌ها را و دریاها را گریستم

ای پریوار در قالب آدمی

که پیکرت جز در خلوارۀ ناراستی نمی‌سوزد-

حضورت بهشتی است .

که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،

دریایی که مرا در خود غرق می‌کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.



وسپیده دم بادستهایت بیدار می‌شود.

«احمد شاملو»

امروزه «شعر» را بیشتر در هیأتی واقعی می‌پسندند، یعنی باز گویی واقعیت‌ها با کلامی فاخر. اما قرن‌های متمادی است که بسیاری از شاعران عرصه ادب را تبدیل به عرصه زور آزمایی کلامی کرده‌اند، دشوار گویی را پیشه ساخته‌اند و بسا توسل به واژه‌های پیچیده، سطحی‌ترین مسایل را به صورتی بغرنج و نامفهوم ارائه می‌کنند.

گذشته از این‌ها، گرایش به غلر کردن و اغراق گویی، گاهی چنان در سروده‌ها- به ویژه اشعار سرایندگان متقدم- راه را برواقعیت‌ها می‌بندد که آدمی را از شعر «دل زده» می‌کند، علی‌الخصوص اگر این اغراق گویی‌ها، باتملق پررنگ‌تر شده باشند. اگر اغراقی که «حافظ» در بیت زیر به کار برده است، موردی برای بیزاری

از كلام به شمار نيابد:

اگر آن ترك شيرازى بدست آرد دل مارا به خال هند و يش بخشم سمرقند و بخارا را
بدون شبهه نمونه هاى كه در زير مى آيد ، حد اعلاى بيزارى را از شاعران
چاپلوس و اغراق گو در آدمى ايجاد مى كند:

شاهها فلكت اسب سعادت زين كرد وز جمله خسروان ترا تحسین كرد
تا در حركت سمند زرین نعلت بر گل نهد پای، زمین سیمین كرد.
«مہستی گنجوی»

شاهها ز سنان تو جهانی شد راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید، آنهم ز قضاست کانکس كه به يك حال بماندست خداست
«انوری»

ایشاه كه بجامت می صافست نه درد اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ایشاه بود رستم گردد يك خسر ز هزار اسب تو نتواند برد
«انوری»

شاهها ادبى كن فلك بد خو را كو زخم رسانید رخ نيكو را
گر گوی غلط رفت بچو گانش زن و راسب خطا كرد بمن بخش او را
«امیر معزى»

«حافظ» هم اغراق گفته است، این حضرات هم اغراق. اما تفاوت را ببینید
از كجاست تا به كجا؟ وقتى «امیر تیمور» به «حافظ» به خاطر اغراق گویش ایراد
مى گیرد كه: ما با شمشیر جهان را خراب كرده ایم تا «سمرقند» و «بخارا» را آباد
كنیم، تو این دورا به يك خال هند و مى بخشى؟ - ظریفانه پاسخ مى دهد، به خاطر همین
گونه بذل و بخششها است كه به این فقر و فلاكت افتاده ام!

ولى اگر از این اغراق گویان متملق، انگیزه شغرشان را بپرسند، چه جوابی
خواهند داشت؟ آیا خواهند توانست بگویند حب جاه و مقام داشته اند و برای

به خطر نیافتادن موقعیت و منزلت شان دست به «شکر خوری» زده اند؟

مثلاً همین شعر «امیر معزی» را در نظر بگیرید، ببینید چندین هنر! در این شعر به کار برده است: هم تملق گفته است، هم اغراق گفته است و هم گدایی کرده است! متأسفانه قرن‌ها برای اشعار این گونه شاعران ارزش قایل بوده اند، در حالی که فرسنگ‌ها با ویژگی‌های شاعری فاصله داشته اند، رواج یافتن کارمدیحه سرایان و چاپلوسان و همچنین یک نواخت و محدود شدن مضامین، ایجاب کرد در شعر فارسی تحولی پدید آید و شعر امروز تولد یابد و حضور رسمی اش را اعلام دارد.

آخر خودتان قضاوت کنید، صنعت «تنسیق» که در آن اوصاف گوناگون به قول ادبای قشری بر یک نسق بیان می‌شود، به چه دردی می‌خورد؟ یا این شعر که در مورد اسب است و شاید بهترین نمونه صنعت تنسیق باشد، چه فایده‌یی در بر دارد:

ملك تأیید و دیو آیین فلک تر کبب و کوه آلت

نهنگ آسب و شیر آفت پلنگ آشوب و پیل افکن

«خواجوی کرمانی»

یا صنعت «لزوم مالایلزم» به چه دردی می‌خورد و شاعری که این صنعت را به کار گرفته باشد، شعرش کجا ویژگی‌های یک سروده احساسی و خیال‌انگیز را در خود خواهد داشت، برای‌تان نمونه‌یی می‌آوریم:

«صنعت لزوم مالایلزم - و آن چنانست که شاعر چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد، مثلاًش از شعر عبدالقادر نایینی که از اقران شیخ سعدی است و وی غزلی دارد که در بعضی ابیات آن سه چشم و چشمه و بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و از آن غزلست این سه بیت که در هر مصرع‌ای سه چشم و چشمه است:

ایکه بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید

هیچ چشمی چشمم از چشم تو نیکوتر ندید

چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان و لیسک

چشم من ز آن چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید

چشم آن دارم که از چشمم برانی چشمه‌ها

زانکه چشمم جز که چشمت چشمه انور ندید^۱

یا صنعت «تعریب» که شاعر کلمات فارسی را مثل کلمات عربی می‌نویسد و در عرصه کلام قدرت‌نمایی می‌کند و حتی قصیده‌یی پر بیت بر همین سیاق می‌سازد، هیچ رنگ و بویی از شعر ندارد، این تردستی‌های شاعرانه، جز اتلاف وقت گوینده و گروهی بیکار و بی‌عبار که از سرسیری گوشه‌یی می‌نشستند و به جای فعالیت، گوش به چنین خز عباتی می‌دادند، ثمره‌یی نداشته است.

سخن در این باره‌ها بسیار است، اما پرداختن به آنها را از دو جهت متوقف می‌کنیم، چرا که این‌ها، مسایل حاشیه‌یی به‌شمار می‌آیند و پرداختن به حاشیه، مارا از اصل دور می‌کند و دیگر برای غصب‌نشدن امکان انعکاس مسایلی است که آگاهی از آن‌ها برای شعر دوستان ضروری نماید:

مسأله‌یی که باید به آن توجه کرد، مسأله سرقت ادبی است، در این باره نوشته‌اند:

«... در واقع توجه به شباهتی که بین آثار شاعران وجود دارد^۲... در تاریخ ادبیات جهان سابقه ممتدی دارد. شارحان کتب، دریونان و روم از دیرباز مواردی را که بین آثار شاعری با گویندگان دیگر شباهتی می‌دیدند خاطر نشان می‌کردند؛ متقدمان ما نیز در مسأله سرقات تحقیق بسیار کرده‌اند و اقسام آن را از توارد و انتحال و الهام و سلخ و تصرف در کتاب‌های ادب ذکر نموده‌اند. بدینگونه، از قدیم، بوجود شباهت در بین بعضی اشعار توجه داشته‌اند.

اما تحقیق علمی درباره مناسبات الهام شاعران، در اروپا از اواخر قرن اخیر آغاز گشت، مطالعات منتقدان، امروز تقریباً به این نتیجه رسیده است که هیچ اثری

۱- مولانا فخرالدین علی صفی - لطایف الطوائف - به اهتمام احمد گلچین معانی -

باب نهم - فصل نهم ص ۲۸۰ و ۲۸۱ - چاپ سوم

منحصرأ از قلم و فکر امضاء کننده آن تراوش نمی کند و ابداع و ایجاد مطلق و بیسابقه اگر بکلی نایاب نباشد قطعاً کمیاب است. از این رو هیچ شاعر و نویسنده نیست که به سرقت و انتحال متهم نباشد. حتی از شاهکارهای بزرگ ادبی آثاری مانند فائوست گوته، لوسید کرنی و بعضی از درام‌های شیکسپیر این داغ باطله را بر پیشانی درخشان خود دارند. منتقدان، در نقد و تحقیق منابع آثار ادبی موشکافی‌ها کرده‌اند و نتیجه آن موشکافی‌ها این است که بسیاری از گویندگان و نویسندگان را به اتهام سرقت گرفته‌اند.

ویژیل را بجهت ایبانی چند که از اینوس گرفته است، شیکسپیر را به‌خاطر داستانهای رایج و کهنه‌یی که از آنها الهام یافته است، مولیر را به‌واسطه پاره‌یی مطالب که از نویسنده‌یی به نام سیرانو دو برژراک گرفته است به سرقت متهم کرده‌اند. منبع الهام فائوست درام بزرگ گوته را در داستان عامیانه به نام دکتر فائوست و در درامی به همین نام از کریستوفر مارلو درام نویس انگلیسی معاصر شیکسپیر نشان داده‌اند. بعضی از بهترین درام‌های شیکسپیر نیز مانند رومیو و ژولیت و هاملت و مکبث، و تاجر ونیزی را گفته‌اند که داستانسرای بزرگ انگلیسی از وقایع‌نامه‌ها و قصص و روایات عامیانه اقتباس کرده است. لوسید اثر کرنی نیز که عظمت و کمال آن رشک و کینه ریشلیو و اعضاء آکادمی فرانسه را بدان سختی برانگیخت به انتحال منسوب بود و حتی خود کرنی اذعان داشت که مضمون را از گیوم دو کاسترو گوینده اسپانیایی گرفته است.

در ادبیات ایران و عرب نیز حال بر همین گونه است. بحرّی شاعر بزرگ عرب به سرقت اشعار ابی تمام متهم است و ابی تمام که خود در دواوین و اشعار پیشینیان مطالعه و ممارست داشته است نیز ازین تهمت مصون نمانده است. بسیاری از معانی و مضامین متنبی را کسانی مانند صاحب بن عباد و مؤلف کتاب الابانه مسروق و منتحل شمرده‌اند. دیوان معزی از مضامین و تراکیب فرخی و عنصری و لامعی مشحون است و انوری که خون دودیوان را بر گردن معزی - از اکابر گردن‌کشان

نظم - افکنده است خود از انتحال مضامین و افکار بلفرج و دیگران برکنار نیست. پاره‌یی از مضامین متنبی و ابونواس و امرؤ القیس و دیگر شاعران عرب در اشعار عنصری و منوچهری آمده است و اکثر مضامین سلمان را در نزد اساتید قدیم علی-الخصوص کمال اسماعیل یافته‌اند؛ حتی حافظ و سعدی نیز از نسبت سرقت و انتحال برکنار نمانده‌اند.

قاضی جرجانی مؤلف کتاب معروف الوسطه بالحنی آمیخته با تأسف و اطمینان می‌گوید که سرقت و انتحال دردی کهن و عیبی دیرینه است که از دیرباز در شعر و ادب وجود داشته است و همواره شاعران از معانی و خواطر یکدیگر مدد می-جسته‌اند و از الفاظ و افکار دیگران بهره می‌گرفته‌اند. ابن و کبیع نویسنده دیگر نیز در مقدمه کتاب منصف که در باب ابی الطیب نوشته است چنان از عمومیت سرقات سخن رانده است که جز شاعران صدر اول برای هیچ شاعر دیگر شعری باز نمی‌ماند و حقیقت آنست که شاعران صدر اول را نیز، طبق قول او، مشکل می‌توان از سرقات و انتحال مصون و منزّه دانست.»^۱

پیش از آوردن نمونه‌هایی از شباهت‌های شعری، بد نیست از نوشته پژوهشی «شفیعی کدکنی» درمسأله سرقات، مددی بگیریم:

«هیچ هنر کامل و جاودانه‌ای، در پیدایش و ظهور خود، از مجموعه جریاناتی که در حوزه تاریخی آن هنر وجود داشته، بی بهره نیست و شعر نیز بمانند دیگر هنرها، بلکه بعقل خاصی بیشتر از دیگر هنرها، در کمال و اوج خود، بی نیاز از کوششهای گذشتگان نیست. هیچ ابتکار و خلقی، آنگاه که بتواند مصداق راستین ابتکار و آفرینش باشد، نمی‌تواند دور از حوزه نفوذ آثار قبلی وجود داشته باشد و اگر خلاصه کنیم باید بگوییم در خلق هر شعر کامل و جاودانه‌ای، به میزان بسیار از مواد مختلف استفاده شده است و این مواد گوناگون که ذهن شاعر از آنها تغذیه کرده است،

به چندین نوع قابل تقسیم است یعنی هر شعر برخاسته و حاصل چندین عامل قبلی است که آن عوامل قبل از لحظه خلق شعری، در جهان خارج وجود داشته و دور و نزدیک، خود آگاه و ناخود آگاه، در ضمیر شاعر تأثیر بجای نهاده است. بررسی هر یک از شاهکارهای شعری جهان و جستجو در کشف ارتباط آن با گذشته، امری است که به روشنی این سخن را مسلم می‌دارد.

مجموعه عواملی که جریانهای ذهنی شاعر را تشکیل می‌دهد، رویهمرفته بر سه گونه است:

۱- فرهنگ عمومی شاعر، یعنی آگاهی او از آنچه در گذشته و حال، در محیط دور و نزدیک او جریان داشته، از مسائل تاریخی و اجتماعی و سیاسی گرفته تا اطلاعات دینی و اساطیری و علمی و فلسفی.

۲- فرهنگ شعری او، که حاصل خواننده‌ها و شنیده‌های اوست در زمینه الفاظ و معانی شعری و ناقدان ادب از دیرباز به اهمیت مسأله نظر داشته‌اند و گاه گاه اشاراتی در کتب قدیمی فارسی نیز، درباره این موضوع می‌توان دید.

۳- در کنار این دو نوع فرهنگ، باید از تجربه‌های خصوصی او در طول زندگی، از روزگار کودکی تا لحظه‌ای که به سرودن شعر و خلق هنری می‌پردازد، سخن گفت و این مسأله نکته‌ای است که در بحث از آفرینش شعری، همواره پیچیده‌ترین عنصر ذهنی است و در تحقیقات ادبی، بویژه بحث صورخیال، دارای اهمیت بسیار است.

در کتب نقد ادبی که پیشینیان در بحث‌های عام یا مباحث خاص به عنوان سرقات نوشته‌اند نشانه‌هایی از توجه ایشان به این مسایل وجود دارد. قاضی جرجانی در الوسطه می‌گوید: - چیزهایی هست که در مورد قومی گسترش و توسعه دارد ولی قومی دیگر در آن مورد در تنگنا قرار دارند، چیزهایی که قومی در آن سبق دارند به علت عادت یا آگاهی یا مشاهده یا تجربه و ممارست، از قبیل اینکه عرب دوشیزه زیبا را به پوست بیضه شتر مرغ تشبیه می‌کند، و امکان آن هست که در میان

ملل باشند اقوامی که اصلا آن را ندیده باشند و یا تشبیه سرخی گونه‌ها به گل سرخ و سیب که بسیاری از اعراب آنها را نمی‌دانند و نمی‌شناسند یا وصفهای صحرا و فلات که بعضی از مردمان اصلا با صحرا روبرو نشده‌اند و یا حرکت شتر که بسیاری از مردم هرگز سوار آن نشده‌اند.^۱

این دقت و نکته‌سنجی قاضی جرجانی یکی از بنیادی‌ترین مباحث نقد ادب است، یعنی مسأله رنگ محلی و صبغه اقلیمی را در شعر مطرح می‌کند [...] و همین نکته نشان می‌دهد که قدما نیز به موضوع فرهنگ عمومی شاعر توجه داشته‌اند و نظامی عروضی به‌طور عام می‌گوید: - شاعر باید که... در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا چنانکه شعر در هر علمی به کار همی شود، هر علمی در شعر به کار همی شود.^۲

در باره فرهنگ شعری سخنوران، قدما اهمیت بیشتر قایل شده‌اند و در کتب مختلف اشارات بسیار می‌توان یافت...^۳

اینك از تشابه‌های شعری، نمونه‌هایی می‌آوریم:

عشق را تو پیغمبری لیکن حسن را آفریدگار تویی
(رودکی)

چيست دانی باده گلگون مصفا جوهری

حسن را پروردگاری عشق را پیغمبری
(ملا شیدا)



هنگام صبوح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه‌یی و پیش آور می

۱- عبدا العزیز جرجانی -- الوسطه -- ص ۱۸۶

۲- نظامی عروضی -- چهارمقاله -- ص ۴۷

۳- محمد رضا شفیعی کدکنی -- صورخیال در شعر فارسی -- فصل «تصویرهای

تلفیقی و معانی مشترك» ص ۲۰۲-۲۰۴

این آمدن تیر مه و رفتن دی
(خیام)

بروید گل و بشکفت نوبهار
بیاید که ما خاک باشیم و خشت
(سعدی)

دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس
(شهید بلخی)

در پیش نهاده کله کیکاوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس
(خیام)

يك موی ندانست ولی موی شکافت
آخر بکمال ذره‌ای راه نیافت
منسوب به (ابوعلی سینا)

کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
معلوم شد که هیچ معلوم نشد
منسوب به (امام فخر رازی)

دانسته نشد بغیر نادانی ما
یارب چه مرادست ز حیرانی ما
(سحابی استرآبادی)

نماید سرانجام و آغاز خویش
برش پر ز خون جوانان بود

کافکند بخاک صدهزاران جم و کی

دریغا که بی ما بسی روزگار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت

دوشم گذر افتاد بسویرانه طوس
گفتم چه خبرداری از این ویرانه

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت

هر چند دلم ز عشق محروم نشد
حیرانی ما بود مراد از همه چیز

از خلق جهان و هستی فانی ما
حیرانی ما بود مراد از همه چیز

زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود

پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماهرخ جیب و پیراهنش
منسوب به (فردوسی)

ای چرخ فلک خرابی ار دینه تست بیداد گری شیوه دیرینه تست
ای خاك اگر سینه تو بشکافند بس گوهر قیمتی که در سینه تست
(خیام)



ای دل چو زمانه می کند غمناکت ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند زان پیش که سبزه بردم از خاکت
(خیام)

وہ کہ ہر گہ کہ سبزه در بستان بدمیدی چہ خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بہار سبزه بینی دمیدہ از گل من
(سعدی)



آن قصر کہ جمشید در او جام گرفت آہو بچہ کرد و روبہ آرام گرفت
بہرام کہ گور می گرفتہی ہمہ عمر دیدی کہ چگونہ گور بہرام گرفت
(خیام)

کمند صید بہرامی بیفکن جام جم بر گیر
کہ من پیمودم این صحرا نہ بہرامست و نہ گورش
(حافظ)

با توضیحات آورده شده ازد کتر «زرین کوب» و «شفیعی کدکنی» دیگر
لزومی بہ ادامہ این بحث، احساس نمی شود. شاعران ما در پارہ یی مواقع بایکدیگر
شباهت های فکری و احساسی داشته اند، اما شک نیست کسانی کہ این گونه شباهت-
های احساسی، اندیشه یی و کلامی را عمدتاً بہ وجود آورده اند، باید بیشتر در مظان
اتهام سرقت قرار گیرند تا شباهت هایی کہ از روی اتفاق پدید آمدہ اند.

کاراین شباهت‌ها، بدانجا می‌کشد که در دوره‌هایی از ادوار شعری، ما به‌جز تقلید محض، اثری قابل ملاحظه از شاعران نمی‌توانیم سراغ کنیم.

از این مسایل که بگذریم، به‌مسأله‌ی می‌رسیم که تاکنون کمتر کسی بدان پرداخته است، کمتر پژوهشگری به‌خود زحمت داده است زمان زندگی شاعران را مورد مطالعه قرار دهد، شعرهایشان را بررسی کند و کمابیش به‌شخصیت‌شان پی‌برد، از این رو، ما فقط شناخت‌های ناقصی از سرایندگان داریم، حال آن‌که بسیاری از اشعار، نیاز به بررسی دارند، در اشعار سرایندگان دوره‌های مختلف، تشبیهات شاعرانه، تفاوت‌های نظرگیری با یکدیگر می‌یابند، یک شخص آگاد، با بررسی این تشبیهات به‌خوبی می‌تواند تفاوت شرایط زمانی ایران را، در هنگام زندگی شاعران بیابد. در زیر، تعدادی ابیات درخشان که درباره‌گیسو سروده شده است می‌آوریم، ببینید تا چه اندازه تشبیهات شاعرانی که به «گیسو» حساسیت داشته‌اند با یکدیگر متفاوت است:

غم زلف تو می‌توان دانست از سخن گفتن پریشانم
(بنایی هروی)

من بر سر آنم که بزلف تو زخم دست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
(صائب تبریزی)

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
(حافظ)

با زلف تو خوش الفتی افتاده دلم را
یعنی به‌جهان کس به‌پریشانی من نیست
(ضیایی شیرازی)

نمونه بسیار است. بیشتر شاعران متقدم به «چشم» نیز حساسیت داشته‌اند،

نیازی به آوردن نمونه نیست ، در همین کتاب شعرهایی آمده است که آشکارا بر این حساسیت دلالت می کنند. گذشته از این ها، شعر شاعره ها هم نیاز به بررسی روانکاوانه دارد، چرا که نحوه کلام اکثر شاعره ها «مردانه» است، فاقد ظرافت و روح زنانگی است و این همانقدر غیر طبیعی می نماید که شاعری در شعرهایش، بیانگر احساس زنانه باشد. فی المثل اگر در شعر زیر، اسمی از سراینده اش آورده نشود، به هیچ وجه نمی توان متوجه شد که سراینده اش زن است یا مرد.

زلف پرپیچ و خمت کو تا ز هم بازش کنم؟

بوسه برچینش زنم با گونه ها نازش کنم؟

غنچه صبرم شکوفا می شود اما چه دیر

کو سرانگشت شتابی تا ز هم بازش کنم؟

قصه رسواییم چون صبح عالمگیر شد

کی توانم همچو شب آبتن رازش کنم؟

پرده شرمی بر خسار سکوت افکنده ام

برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم

خفته دارد دل بهر تاری نوایی ناشناس

زخمه غم گر زنی، سازی نوا سازش کنم

چون غباری نرم، دل دارد غمی، غمخوار کو

کاشنای این سبکخیز سبکتنازش کنم؟

من سرانگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب

زلف پرپیچ و خمت کو تا ز هم بازش کنم؟

(سیمین بهبهانی)

اینها، جملگی مسایلی است که ارزش پژوهش دارند، و به جا است دانشمند فهمی چون دکتر «صاحب الزمانی» که آگاهی گسترده ای در زمینه های روان شناسی و روان کاوی دارد، زحمت انجام این مهم را عهده دار گردد.

نتمش شعر فارسی در ادبیات جهان

خوشتتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
(مولوی)

شعر «پارسی»، با آن پیشینه درخشانش، بارها مرزها را درنور دیده است ، به دیگر کشورهای دور و نزدیک پا گشوده است و بسیاری از سخنوران و مستشرقان را بر آن داشته است که در مورد کلام فاخر و شعر راستین ایران، دست به پژوهش های گسترده یی بزنند، کند و کاوی در دیوان ها و تواریخ کنند و آن سروده ها و گفته های را که بوی ورنگی جاودانه دارند ، به زبان های مختلف انعکاس دهند.

کدام ایرانی است که وقتی نشانه ها و مفاخر کشورش را جهانی و مورد اعزاز و اکرام ببیند، از شادی و غرور، وجودش آکنده نشود؟ اینجا است که شعر «مولوی» مصداقی بس شیرین می یابد:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

از برای نمونه به بخشی از مقاله «سعدی در اروپا» توجه کنید:

«سیصد سال پیش از این، آندره ریه^۱ خاورشناس فرانسوی ترجمه منتخبی از گلستان را در پاریس چاپ کرد. این ترجمه- عنوان [با] گلستان یا کشور گلها^۲ بود، با همه نقائصی که داشت، از طرف صاحب نظران اروپا که برای نخستین بار، با یکی از آثار بدیع ادبیات ایران مواجه می شدند، با شوق و علاقه سرشار استقبال گشت. گرچه اول بار، فرانسه این افتخار را یافت که سعدی را به مردم مغرب زمین معرفی کند اما حریفان دیگر درین راه از او واپس نماندند. یکسال پیش از طبع ترجمه ریه نگذشته بود که فرید ریش اکسن باخ^۳ آن را بزبان آلمانی ترجمه کرد. از آن پس ادب پژوهان کشورهای اروپا، این میهمان روحانی مشرق را با مهر و گرمی تمام پذیره شدند.

در سال ۱۶۵۱، ژانیتوس^۴ آنرا برای شاهزاده ساکسن به لاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۵۴، اولئاریوس^۵، دوباره آن را به آلمانی ترجمه نمود. در سال ۱۷۷۴ منتخبی از حکایات آن بوسیله سالیوان استفن^۶ بزبان انگلیسی ترجمه شد.

بدین گونه بود که سعدی با ادبیات اروپا معرفی گردید و بزودی فرهنگ اروپا در مقابل نبوغ حیرت انگیز او سر تعظیم فرود آورد. با این حال مدتی انتظار لازم بود، تا اروپا چنانکه باید سعدی را بشناسد. زیرا فقط در قرن نوزدهم بود که ترجمه های کاملی از گلستان و بوستان در زبانهای اروپایی انتشار یافت. در این قرن بود که

1- A. Ryer

2- Gulistan ou L' Empire des roses

3- Fr. Ochsenbach

4- Gentius

5- A. Oléarius

6- Sullivan Stephen

دفرمری^۱ ترجمه گلستان و باریه دومنار^۲ ترجمه بوستان را با مقدمه و حواشی مفید و محققانه بزبان فرانسه منتشر نمودند. درین قرن بود که گلستان را گراف^۳ بزبان آلمانی، نازاریانتس^۴ بزبان روسی، ایستویک^۵ بزبان انگلیسی و کازیمیرسکی^۶ بزبان لهستانی ترجمه کردند. با آنکه سعدی وضع ظاهری و معنوی کشور خود را توصیف می نمود و بقول سلمه^۷ همه جا از بیابانها، غلامان، شتر و سفرمکه گفتگو می کرد اما چون زندگانی عمومی را وصف می نمود توانست بیگانگان را نیز مجذوب خویش کند. چنانکه تنها گلستان تا کنون بیش از شصت بار ترجمه شده و هر ترجمه چندین بار بطبع رسیده. ترجمه بوستان و آثار دیگر سعدی و مقالات و ملاحظات انتقادی خاور شناسان درباره این شاعر، نیز بقدری مفصل به نظر می رسد که فقط ذکر آنها درخور کتاب جدا گانه است. کافی است گفته شود که درین سیصد سال بیش از شصت تن از خاور شناسان درباره سعدی و آثار او غور و تحقیق کرده و هر کدام از جهتی درباره او بحث نموده اند. گارسن دوتاسی^۸ می نویسد: - سعدی تنها نویسنده ایرانی است که نزد توده مردم اروپا شهرت دارد - شاید این که، سعدی بامهارت بی نظیری جد و هزل را درهم ریخته و - نو شداروی تلخ پند را بشهد ظرافت آمیخته - در این شهرت بی تأثیر نباشد. زیرا از آنجا که وی از هر گونه موضوع سخن می گوید و از هر سنخ اندیشه ای یاد می کند، آثار وی برخلاف

1- Défremercy

2- Barbiar de Meynard

3- K. H. Graf

4- S. Nazariantz

5- Eastwick

6- Kazimirski

7- Semelet

8- Garcin de Tassy

بسیاری از نویسندگان شرقی، خواننده را کسل نمی‌کند، بلکه بانکته‌ها و لطیفه‌هایی که مخصوص خود اوست، بوی ذوق و وجد تازه‌ای می‌بخشد و در برابر عظمت خود باعجاب و اُمی دارد.^۱

تنها «سعدی» نبوده است که این چنین توجه بر انگیز، به خارج از مرز ایران نفوذ کرده و بر دل و جان شعردوستان و شعرشناسان تأثیر گذارده است به غیر از او «فردوسی» «خیام» «حافظ» «مولوی» «نظامی» و... نیز بوده‌اند که جهانی شده‌اند، یعنی شاعرانی که در این کتاب، به انحاء گونه‌گون، از آنان یاد شده است.

همین افراد بوده‌اند که مستشرقان را بر آن داشته‌اند که به‌طور کلی تحقیقاتی دربارهٔ ادب ایران به عمل آورند و مشهورترین محققان و مستشرقان اروپایی «ادوارد براون»^۲ است که کتاب «تاریخ ادبی ایران» او، تحقیق جامعی در این زمینه به‌شمار می‌آید، منجمله درمورد لهجه‌های ایران می‌نویسد:

«منظور من لهجاتی است که متعلق به خود ایران است، و زبانهای جالب توجه ایرانی که در افغانستان و بلوچستان و کردستان و پامیر بدان تکلم می‌کنند و همچنین زبان استی - بضم اول و کسر ثانی - زبان قسمتی از اهالی قفقاز مرکزی^۳ که شاید از ایران بدانجا مهاجرت کرده‌اند مطمح نظر نیست. در این خصوص رجوع کنید به اطلاعات جامعی که در قسمت آخر جلد اول کتاب نفیس اساس فقه اللغة ایران مندرج است... با همه رنجهایی که برزین^۴ و درن^۵ و زلمن^۶ و علی‌الخصوص ژو کوفسکی^۷

۱- دکتر عبدالحسین زرین کوب- یادداشت‌ها و اندیشه‌ها- ص ۱۷۷-۱۸۷- چاپ دوم

۲- درمورد «براون» رجوع کنید به کتاب: «سیری در سفرنامه‌ها» فصل «سفرنامه‌های تبلیغاتی، تحقیقاتی و...» که در آن از سفرنامه نویسان صاحب ماموریت سخن رفته است.

3- Ossetic

4- Berésine

5- Dorn

6- Salemann

7- Zkukovski

در روسیه کشیدند و گایگر^۱ و «زوسین»^۲ و «هو بوشمن»^۳ و «هو توم شیندلر»^۴ در آلمان، و هوار^۵ و کری^۶ در فرانسه، و خود نگارنده بمیزان بسیار قلیل در انگلستان کشیدیم، کارهایی که در این رشته مانده است و باید انجام داده شود بیش از هر يك از شعب دیگر زبانشناسی فارسی است. این لهجه‌ها را می‌توان از راه مکالمه و محاوره در محل مطالعه کرد (چنانکه بطور شایان توجهی درن درمازندان و گیلان، و ژو کوفسکی در ایران مرکزی بویژه کاشان و اصفهان، و زوسین در کردستان، و هوتم شیندلر در یزد و کرمان و غیره کرده‌اند)، یا در آثار قلیلی که مانده است می‌توان تحقیق نمود و این آثار بسی فراوانتر از آنست که عموماً تصور می‌کنند. هر وقت این لجه‌ها بهتر فهمیده شود بلا شبهه بسیاری از مسایل تاریک مربوط به فقه اللغة ایران روشنتر خواهد شد. از شعری که بسیاری از اشعار خود را بلجه خاص خود سروده‌اند فقط دوتن معروفیت زیاد و شهرت تمام دارند: یکی امیر پازواری-ای- که اشعارش توسط درن منتشر شده است - و بلجه مازندرانی شعر گفته است، دوم بابا طاهر عربان است - که دوبیتی‌های خود را بلجه همدانی یا به لهجه لری انشاد نموده است، اما کدام يك از این دو لهجه بوده اقوال مختلف است -، دوبیتی‌های بابا طاهر در بسیاری نقاط ایران سرزبانهاست و به کرات در آنجا کسوت طبع پوشیده است.

هوار رباعیات بابا را در سال ۱۸۸۵ میلادی در مجله آسیایی با ترجمه فرانسه منتشر کرد. بابا را ممکن است برنز^۷ ایران خواند. مقدار زیادی از محبوبیت بابا

1- Geiger

2- Socin

3- Hübschmann

4- Houtum Schinbler

5- Huart

6- Querry

7- Robert Burns

طاهر بیگمان بسبب سادگی افکار او نزدیک بودن لهجهٔ اوبفارسی صحیح و روانی کلام و آهنگ دلنشین و سادگی وزن و بحر متحدالشکل آنست (بحر هزج مسدس محذوف) که جزء آخر یا مقطع هجایی آخر مصراع حذف می‌شود.

... سه رباعی از بهترین رباعیات^۱ ویرا در اینجا نقل می‌کنیم:

چه خوش بی مهر بونی از^۲ دوسر بی که یك سر مهر بونی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت دل لیلی از او شوریده‌تر بی
در این رباعی فقط کلماتی که به لهجهٔ ولایتی ادا شده است یکی کلمه - بی -
(که به معنای - بود - می‌باشد) و دیگر - مهر بونی - است که در بیشتر لهجه‌های دیگر
نیز به همین شکل تلفظ می‌شود و تا حد زیادی امروز هم در مکالمات فارسی معمول
و متداول است، خاصه بین اهالی جنوب ایران که به جای مهر بانی - مهر بونی - می‌گویند.

مگر شیر و پلنگی ای دل ای دل بمو^۳ دایم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی^۴ خونت و ریژم و وینم تا چه رنگی ای دل ای دل

در این رباعی - بمو - بجای - بما - و - دستم - و - ریژم - و - وینم - (هر سه به ضم
حروف ماقبل آخر) به جای - دستم - و - بریزم - و - ببینم - (به فتح حروف ماقبل آخر)
آمده است.

و شم و اشم از این عالم بدرشم و شم از چین و ماچین دیرتر شم!
و شم از حاجیان حج بپرسم که ای دیری بسه یا دیرتر شم!

در اینجا - و شم - (به ضم شین) به جای - بشوم - و - و اشم - (به ضم شین) به جای -
باشم - یا - بازشوم - و - دیرتر - به جای - دورتر - و - ای - به جای - این - و - بسه - به جای -

۱ - گویا «براون» تصور می‌کرده است: همه دوییتی‌ها، «رباعی» به شمار می‌آیند!

۲ - درباره‌ی از نسخه‌ها به جای «از» «هر» نوشته شده است.

۳ - درباره‌ی از نسخه‌ها «بامو» آمده است.

۴ - درباره‌ی از نسخه‌ها «رسه» آمده است.

بس است- استعمال شده است.»^۱

همین چند سطر، شیء کار «براون» را به خوبی می‌نمایاند. «براون» در این کار تحقیقی‌اش، کوشیده است، هیچ نکته و مسأله‌یی را نادیده نگذارد، بسا این همه، که گاه نوشته‌هایش نیاز به توضیح پیدا می‌کند. از جمله توضیح‌هایی که در موارد ۱ تا ۳ پاورقی صفحه پیش آمده است.

تحقیق «براون» و دیگر محققان، مبین این واقعیت است که ادبیات ایران، آنچنان غنی و پرمایه است که ارزش پژوهش را از جهات گونه‌گون، برای شناخت بیشترش، دارا است.

به غیر از کسانی که درباره ادبیات ایران تحقیق کرده‌اند، شاعران بسیاری نیز از ایران و سروده‌های شاعران پارسی زبان الهام گرفته‌اند و در شعرهای خود از آنها یاد کرده‌اند، چند نمونه از این شعرها را در اینجا می‌آوریم:



پریرویان زابلستان، چون غزالانی که از نیش مگسان به جست و خیز آیند،
 بیایکوبی برخاسته‌اند. ناخنهای لطیف‌شان برنگی گلگون آراسته است، اما هیچکس
 بجز سلطان آنان حق دیدن این زیبا رخان را ندارد. در دست هر کدام از ایشان
 دفی است که از آن آهنگی موزون برمی‌خیزد. خواجه سرا، دستار بر سر و دست
 بر خنجر، در کناری ایستاده است و پاسداری می‌کند. اما از رودخانه نیم‌رنگی که
 در کنار آن گل‌های سوسن خفته‌اند، باد شب‌انگاهی چون دزدی دریایی سر برمی‌آورد
 و رو بسوی آنان می‌کند تا بی آنکه از فرمان سلطان بترسد، در برابر چشم تیزبین
 خواجه سرا، بر لبها و دستهایشان بوسه زند.

ای خیال‌پرداز نغمه‌گر، بخود بیال، زیرا این نسیم شامگاهی ترانه‌های عاشقانه

ترا طلسم راه خویش کرده است.

(آرمان‌رنو)^۱



جنگ، پریریان شهر آشوب حرم را که دید گانشان از امواج نیمروزی
رود گنگ تابناکتر بود، پراکنده کرده و طاووسهایی که زیر سایهٔ چنارها چتر می‌زدند
بدانجا رفته‌اند که گل‌های سعدی رفتند.

(پیر بنوا)^۲



... درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر تغییر حال یافته و طبع من آنرا
بصورت بهار در آورده است. همراه بخارهای زمین که با نقش و نگار فراوان
پیش روی ماه آسمان (که دلم می‌خواهد آنرا ماهی ایرانی بنامم) می‌لغزند و بسوی
بالا می‌روند، درین شامگاه که از جلوهٔ زرناب سخن مجذوب شده، سرود مدح
فردوسی بسوی آسمان بر می‌خیزد.

(بل فور)^۳



ای روزهای گذران، شما اکنون بهترین ایام عمر منید، جوانی و دیوانگی
دلپذیر منید. اما افسوس! چقدر در رفتن شتاب دارید!
وقتی که با همه چیز سرگرم و بازی کنان براه خود می‌روم، هر لحظه‌ای
بمن می‌گوید: من می‌گذرم و ذره‌ای دیگر از گل وجود تو و از بهشت ترا با خود
همراه می‌برم.

آه! چگونه ممکنست بدین زودی گل سرخ و سپید گلبن عمر با دو دست بیخبر

1- Armand Renaud

2- Pierre Benoit

3- Paul Fort

من پرپر شود؟ چگونه ممکن است بدین زودی نیمروز. زندگی نزدیک شده باشد؟
چطور می شد اگر می توانستم به نخستین روزهای عمر که چنین آهسته و آرام
می گذشتند باز گشت کنم؟

کاش می توانستم در این شبهای تابستان، در مشرق زمین پهناور، دلی باشم
که تازه به خود می آید، روحی باشم که تازه آغاز زندگی می کند. کاش هنوز
می توانستم آن دختر کی باشم که در باغ کوچکی در اصفهان کهن، غرق رویا، در
انتظار آینده ای ناپیدا نشسته است.

(کنتس دونوآی)^۱



باغی است که از پای کوهستانی که نام سعدی دارد، بسوی شیراز گسترده
است. ای روح من، آیا ممکن است تن من نیز با تو همراه شود و بسوی این بهشت
پرواز کند؟

(کنتس دونوآی)



در دره تهران، دره ای که گذرگاه بادی ملایم است، باغی است پر از زعفران
و اقایا و نارنج، که خانه زیبای مرا با هر سه قسمت پشت بام آن، در زیر شاخه های
پر گل خود گرفته اند.

در خانه سپید من، اتاق در بسته ایست که از عطر عنبر و ادویه شرقی آکنده است.
در این اتاق مرموز است که زن کوچولوی محبوب و شیطان من، برای آنکه سرم
گذارد، لبخند زنان [....] چون دو نارنجش را در جامه [....] تهرانی خود از من
پنهان می کند.

(تریستان کلنگسور)^۲

1- Comtesse de Noailles

2- Tristan Klingsor



گل‌های کرکین جامهٔ اصفهان و یاسمن‌های موصل و شکوفه‌های نارنج، همه معطرند. اما دم لطیف تو، ای لیلای سیمین‌تن، از عطرحمهٔ آنها ترونازدر و از بوی همه آنها دلپذیرتر است.

(لوکنت دو لیل)^۱



در دوران جنگ‌های امپراتوری، گوته به آهنگ غرش وحشیانهٔ توپ‌ها، «دیوان شرقی» خود را سرود که واحهٔ دلپذیر هنر در بیابان وحشت است. شکسپیر را کنار گذاشت تا رو به سوی «نظامی» آورد. خویش را با صندل معطر ساخت و نغمهٔ همد را با بحر شرقی بروی کاغذ آورد. همچنانکه گوته در شهر وایمار از همه چیز دوری گزیده بود تا تنها به «دیوان» خود پردازد و فقط گل‌های باغ حافظ را پرپر کند، من نیز بی‌توجه به توفانی که پنجره‌های بسته اتاق مرا می‌لرزانید، در بروی خویش بستم و «میناها و حکاکیها» را سرودم.

(تئوفیل گوتیه)^۲



پیش از این در شهر میسور با فردوسی آشنا شدم. گویی از سپیدهٔ بامدادان شعله‌ای گرفته بود تا از آن تاجی بسازد و بر پیشانی خویش نهد. جلالی چون پادشاهان داشت که گستاخی را بر آستانشان راهی نیست. دستاری قرمز و آراسته بیاقوتی درخشان بر سر داشت و با جامه‌ای ارغوانی ازین سوی شهر به سوی دیگر می‌رفت.

ده سال بعد، او را سیاه‌پوش دیدم. بدو گفتم: تو که پیش از این بدیدارت

1- *Leconte De Lisle*

2- *Théophile Gautier*

می آمدند تا با جامه و دستار ارغوانی از برابر خانه های ما گذرانت بینند، تو که پیوسته پوششی گلاگون داشتی، چرا اکنون این جامه سیاه را که گویی بسا ظلمت رنگت کرده اند بر تن داری؟

پاسخ داد: آخر، اکنون فروغ من نیز خاموش شده است.

(ویکتور هوگو)^۱



از آن روز که فروغ بهشتی خاموش شد، ملل دروغزن عهد باستان مرا در عالم خیال بهر صورت که می خواستند مجسم کردند. هر ملت، در عالم بت پرستی، مرا به صورت رمز موجودیت خویش در آورد تا در قالب من، خود را پرستیده باشد. هر يك از این ملل، مرا با عنصر خاص خود در آمیخت: چین اخترشناس، مرا با افلاك یکی دانست. مصر کشاورز، مرا به قالب خاك آلوده در آورد که بادست خدایی بنام نیل آبیاری می شود و خدایی دیگر آن را درو می کند. یونان دریانورد، مرا با موج و اثیر در آمیخت و یکجا نتون و جای دیگر ژوپتر را مظهر من دانست.

.....

ایران که از این بازی پست شرمگین شده بود، مرا با احترامی بیشتر در لباس آتش تجلی داد، و زرتشت پارسا که موبد آفتاب بود، برای آنکه جلال مرا به چشم همه برساند بر من جامه خورشید پوشاند.^۲

(لامارتین)^۳



فقط يك نظریه نام ها و تاریخ های زیر کافی است تا شما را متوجه کند ادبیات ایران، چگونه فقط در يك کشور فرانسه، مورد توجه قرار گرفته است:

1- Victor Hugo

۲- شعرها، منتخبی است از کتاب نیمه تمام «ایران در ادبیات جهان»

3- Alphonse de Lamartine

- سال ۱۶۳۴ - نخستین ترجمه گلستان سعدی
- سال ۱۷۰۴ - ترجمه دیگری از گلستان سعدی
- سال ۱۷۷۱ - ترجمه کامل زند اوستا
- سال ۱۷۹۹ - نخستین ترجمه از دیوان حافظ
- سال ۱۸۰۵ - ترجمه لیلی و مجنون جامی
- سال ۱۸۱۹ - ترجمه پندنامه عطار
- سال ۱۸۲۸ - ترجمه دیگری از گلستان سعدی
- سال ۱۸۲۹ - ترجمه اسکندرنامه نظامی
- سال ۱۸۳۸ - ترجمه شاهنامه فردوسی
- سال ۱۸۵۱ - ترجمه رباعیات خیام
- سال ۱۸۵۷ - ترجمه منطق الطیر عطار
- سال ۱۸۵۸ - ترجمه بوستان سعدی
- سال ۱۸۵۹ - ترجمه دیگری از بوستان سعدی
- سال ۱۸۶۷ - ترجمه دیگری از رباعیات خیام
- سال ۱۸۶۹ - ترجمه دیگری از بوستان
- سال ۱۸۷۸ - ترجمه دیوان منوچهری
- سال ۱۸۸۰ - ترجمه دیوان ناصر خسرو
- سال ۱۸۸۰ - ترجمه کاملی از بوستان سعدی
- سال ۱۸۸۲ - ترجمه کامل اوستا
- سال ۱۸۸۶ - ترجمه ترانه‌های باباطاهر
- سال ۱۸۹۰ - ترجمه مرزبان‌نامه
- سال ۱۸۹۵ - ترجمه قسمتی از دیوان انوری
- سال ۱۸۹۶ - ترجمه قسمتی از دیوان یغما
- سال ۱۹۱۱ - ترجمه سلامان و ابسال جامی

- سال ۱۹۱۳ - ترجمه دیگری از گلستان
 سال ۱۹۲۰ - ترجمه کامل رباعیات خیام
 سال ۱۹۲۲ - ترجمه کامل دیوان حافظ
 سال ۱۹۲۵ - ترجمه بهارستان جامی
 سال ۱۹۲۵ - ترجمه یوسف وزلیخای جامی
 سال ۱۹۲۶ - ترجمه گرشاسب نامه اسدی
 و ...

تازه این تعدادی از اسامی کتاب‌های ترجمه شده‌ی است که ارزش ادبی داشته‌اند: اگر بخواهیم اسامی همه کتاب‌های ترجمه شده را بیاوریم، «مثنوی هفتاد من کاغذ» خواهد شد و فزون از مجال و حوصله این بحث خواهد بود.

جا دارد پژوهشگران ادب فارسی، تأثیر گذاری شعروادب ایران را بر ادب کشورهای انگلستان، آلمان، روسیه، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، آمریکای لاتین، یونان، دول اسکاندیناوی، کشورهای عرب، ترکیه، هندوستان، پاکستان، چین، ژاپن، اندونزی و... دیگر ممالک آسیایی، به بررسی کشانند و نکته‌های نهفته را عیان سازند تا تاریخ ادبی کشورمان بارورتر گردد.

نمونه‌های شعر قدیم ۳

دزاین بخش - برای آشنایی بیشتر - علاوه بر شعرا،
نمونه‌هایی از نظم پارسی هم آورده می‌شود. برای
کسانی که فصل‌های پیشین را مطالعه کرده باشند،
بی‌تردید، تشخیص کلام منظوم از شعرا آسان است.



نالدم پسای که چند از پی یارم بدوانی
من بدو می‌رسم اما تو که دیدن نتوانی
من سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا به فرارم تو که این درد ندانی
چشم خود در شکن خط بنهفتم که به دزدی
یک نظر در تو بینم چو تو این نامه بخوانی
به غزل چشم تو سرگرم بدارم من وزیباست
که غزالی به نوای نی محزون بچرانی

از سر هر مژدام خون دل آویخته چون لعل
 خواهم ای باد خدا را که به گوشش برسانی
 گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
 ای فلاح زهر عقوبت به حبیبم نچشانی
 از من آن روز که خاک کی به کف باد بهار است
 چشم دارم که دگر دامن نفرت نشانی
 اشک آهسته به پیرامن نرگس بنشیند
 ترسم این آتش سوز از سخن من بنشانی
 تشنه دیدی به سرش کوزه تهمت بشکانند
 شهریارا تو بدان تشنه جان سوخته مایی
 (شهریار)



هر شب اندیشه کنم و رای دگر
 بامدادان که برون می نهام از منزل پای
 هر کسی را سرچیزی و تمنای کسی است
 زانکه هرگز جمال تو در آیینۀ وهم
 وامقی بود که دیوانۀ عذرای بود
 وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
 بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
 هر صبحی غمی از دور زمان پیش آید
 باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
 که من از دست تو فردا بروم جای دگر
 حسن عهده نگذارد که نهم پای دگر
 ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر
 متصور نشود صورت و بالای دگر
 منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
 خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر
 تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر
 گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
 سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر
 (سعدی)



شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
 ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
 دیدی آن ترك خطا دشمن جان بود مرا
 گرچه عمری به خطا دوست خطابش کردم
 منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
 آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
 شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
 آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
 غرق خون بود و نمی‌مرد ز حسرت فرهاد
 خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم
 دل که خونابه غم بود و جگر گوشه دهر
 بر سر آتش جور تو کبابش کردم
 زندگی کردن من مردن تدریجی بود
 آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم
 (فرخی یزدی)



جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او	که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد	گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده یار آشنای من	کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر	که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر	وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلاي مرگ و نیست کس	که جان برد ز صدمت صلاي او

به هر دلی مهابت ندای او
 به هر طرف کشیده تارهای او
 فتد به جان آدمی عنای او
 به حلقها گره شود هوای او
 زمانه بی نوا شود ز نای او
 ز بانگ توپ و غرش و هرای او
 به خون تازه گردد آسیای او
 هزار گوش کر کند صدای او
 به هر دلی شرنگ جانگرای او
 شکار اوست شهر و روستای او
 اجل دوان چو جوجه از قفای او
 به هندسی صفوف خوشنمای او
 تگرگ مرگ ، ابرمر گزای او
 ز اشک و آه و بانگ های های او
 چو چشم شیر ، لعلگون قبای او
 نهیب مرگ و درد، ویل و وای او
 مسلطند و رنج و ابتلای او
 فنای جنگبار گان دوی او
 سرشت جنگباره و بقای او
 (بهار)

همی دهد ندای خوف و می رسد
 همی تند چو دیو پای درجهان
 چو خیل مور ، گسرد پاره شکر
 به هر زمین که باد جنگ بروزد
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 به گوشها خروش تندر اوفتد
 جهان شود چو آسیا و دمدم
 رونده تانک، همچو کوه آتشین
 همی خزد چو ازدها و در چکد
 چو پر بگسرد عقاب آهنین
 هزار بیضه هر دمی فرو هلد
 کلنگ سان دژ پرنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکند همی
 ز دود و آتش و حریق و زلزله
 به رزمگه (خدای جنگ) بگذرد
 به هر زمین که بگذرد بگسرد
 جهانخوران گنجبر به جنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبار گی بتر



قسم اسکندر

بخواب خوشم در شبستان تو
 بنزهدت نشینان خاک بهشت

بشیری که خوردم ز پستان تو
 بنزدانیان زمین زیر خشت

زیر امواج آهی اشک آلود حلقه در حلقه داستانی چند
فکر من با همه زبان دانی مانده در دست بی زبانی چند



طبع من بانوای ناموزون غرق رویا و مست نغمه گریست
خبر از خویشتن ندارد لیک با خبر از جهان بی خبریست
شعر ما را اگر هنر خوانند هنری در کمال بی هنریست



آید از دلشکسته شعر درست شعر من از دلم شکسته ترست
لب اشکم ز آه دل شده خشک چشم آهم ز آب دیده ترست
گر نگریانسد بسوزاند دود شعر من آتشین اثرست



نماز شاعر نیاز شعله ورست خفته در حجب خانه پردازش
بی نیازانه شاید از بخرند این خدا بان دلبری نازش
بر رگ جان خسته اش بزنید ناخنی تا بر آید آوازش
(پژمان بختیاری)



رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای دل جای نیست گرچه دل از ما گرفته‌ای
ترسم بعهد خویش نپایی و بشکنی آن‌دل که از منش به تمنّا گرفته‌ای
ای نخل من که برگ و برت شد زدیگران دانی کز آب دیده من پا گرفته‌ای
بگذار تا به بینمش اکنون که می‌رود ای اشک از چه راه تماشا گرفته‌ای؟
خارم بدل فرو مکن ایگل به نیشند اکنون که روی سینه او جا گرفته‌ای
گفتی: صبور باش بهجرانم «اطهری» آخر تو صبر از این دل شیدا گرفته‌ای

(علی اطهری)



چو دل در دیگری بستی نگاهش دار من رفتم
 چو رفتی در پی دشمن مرا بگذار من رفتم
 کشیدم جورومی گفتم زوصلت برخورم روزی
 چو از وصل تو دشمن بود برخوردار من رفتم
 چو دل پیش تو میماند گواهی چند برگیرم
 کزین پس با دل گمراه ندارم کار ، من رفتم
 ترا چندین که با من بود یاری بندگی کردم
 چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم
 مرا گفتی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری
 نگارا بعد ازینم گر تویی غمخوار، من رفتم
 ندارد «اوحدی» با من سر رفتن زکوی تو
 تو او را یادگار من نگه می‌دار من رفتم
 (اوحدی مراغه‌ای)



دردم نه همین است که بستند پرم را
 از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
 گردیست زمن باقی و ترسم که توازناز
 بودند بهم روز و شب، آیا که جدا کرد
 چون لاله من آنروز که سرب زدم از خاک
 «عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
 ترسم نرسانند به گلشن خبرم را
 آگه نشدم تا نشکستند پرم را
 تا بازکنی چشم نیایی اثرم را
 از روشنی روز ، شب بسی سحرآمیز؟
 پیوست بداد تو محبت جگرم را
 یکباره برافشاند قضا برگ و برم را
 (عاشق اصفهانی)



ای کشته چو من هزار در پای غمت
 وی غرقه چون من بسی بدریای غمت

ویران مکن این دیده دل ز آتش و آب

کان جای خیال تست وین جسای غمت
(جمال الدین عبدالرزاق)



ما هم زره رسید ولی نا رسیده رفت
چون ابر رحمت آمد و چون برق فتنه رفت
آمد بسان دولت بیدار و عاقبت
پا در رکاب و زود گذر بود همچو عمر
خارم بدل نشست چو آن گل بپا خاست
من در پیش دویدم و واپس نکرد روی
اول من و دل از نگهی صید او شدیم
دودم بسر بر آمد و اشکم ز دیده ریخت
«گلچین» از آن فرشته رحمت چه گویمت

حرفی نگفته و سخنی ناسنیده رفت
دامن کشان بیامد و دامن کشیده رفت
چون خواب خوش ز دیده نا آرمیده رفت
کز گرد ره نیامده و نا رسیده رفت
اشکم برخ دوید چو آن نور دیده رفت
وز پیش رو چو اشک بدامن دویده رفت
آخر ز دیده همچو غزال رمیده رفت
کان شمع جمع رشته الفت بریده رفت
کامد بدلنوازی و جرمی ندیده رفت
(احمد گلچین معانی)



مرگ لیلی

شرط است که وقت بر گریزان
سیمای سمن شکست گیرد
چون باد مخالف آید از دور
بر پسته که شد دهن دریده
در معرکه چنین خزان
لیلی ز سریر سر بلندی
شد چشم زده بهار باغش
گرمای تموز ژاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را

خونابه شود ز برگ، ریزان
گل نامه غم بدست گیرد
افتادن برگ هست معذور
عناپ ز دور، لب گزیده
شد زخم رسیده گلستانی
افتاد بچاه دردمندی
زد باد تپانچه بر چراغش
باد آمد و برگ لاله را برد
تبخاله گزید شکرش را

بر مادر خویش راز بگشاد
کای ما در مهربان چه تدبیر
در کوچگه او فتاده رختم
خون میخورم این چه مهربانیست؟
چون پرده ز راز بر گرفتم
در گردنم آردست یکبار
کان لحظه که جان سپرده باشم
فرقم ز گلاب اشک تر کن
آراسته کن عروس وارم
آواره من چو گردد آگاه
دانم که ز راه سوگواری
چون بر سر خاک می‌نشیند
بر خاک من آن غریب خاکی
یارست و عجب عزیز یارست
از بهر خدا نکوش داری
آن دل که نیابیش بجویی
من داشته‌ام عزیز وارث
گو: لیلی از این سرای دلگیر
در مهر تو تن بخاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت
و آن لحظه که در غم تو می‌مرد

یکپاره در نیاز بگشاد
کاهو بره زهر خورد با شیر
چون سست شدم مگیر سختم
جان میکنم این چه زندگانیست؟
بدرود که راه، در گرفتم
خون من و گردن تو ز نهار
وز دوری دوست مرده باشم
عطرم ز شمامه جگر کن
بسپار بخاک پرده دارم
کاواره شدم من از وطن گاه
آید بسلام این عماری
مه جوید لیسک خاک بیند
نالد بدریغ و دردناکی
از من بیر تو یادگارست
در وی نکنی نظر بخواری
و آن قصه که دانیش بگویی
تو نیز چو من عزیز دارش
آن لحظه که میرید زنجیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت
غمهای تو راه توشه می‌برد



برای آن که شناختی با شعر
سرایندگان پارسی زبان در ادوار
مختلف، حاصل شود، نمونه های
زیر را با تاریخ می آوریم :



غازی بره شهادت اندر تك و پوست
غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند؟
کو کشته دشمن است و این کشته دوست

«ابوسعید ابوالخیر» قرن چهارم و پنجم



با داده قناعت کن و با داد بزی
در به ز خودی نظر نکن غصه مخور
در بند تکلف مشو آزاد بزی
در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

«رودکی» قرن چهارم



بسه سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای بر رقص آه عزیزان پیدا
تا کنون حال خراسان ورعایا بودست
این دل افکار جگر سوختگان میگویند:
خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
نامه اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه ای در شکنش خون شهیدان مضمهر
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر؟
کای دل و دولت و دین را به توشادی و ظفر
در همه ایران امروز نمائندست اثر
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر

شاد الا بسدر مرگ نبینی مردم
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف
رحم کن، رحم، بر آن قوم که نبود شب و روز
رحم کن، رحم، بر آنها که نیابند نمد
همه پوشند کفن گر تو بیوشی خفتان
بهره‌یی باید از عدل تو نیز ایران را
بکر جز در شکم مام نیابی دختر
پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
کس مسلمان نکند صد يك آن با کافر
در مصیبتشان جز نوحه گری کارد گر
از پس آنکه ز اطمینان بودی بستر
همه خواهند امان چون تو نخواهی مغفر
گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر^۱
«انوری ابیوردی» قرن ششم



دوش چه خورده‌ای بتا؟ راست بگو! نهان مکن
چو خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن
بادۀ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب میزند، خربزه در دهان مکن
دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن
من همگی ترا ستم، مست می وفا ستم
با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن
ناله مکن که نای من نساله کند برای تو
گرگ تویی، شبان منم، خویش چو من شبان مکن
خصم نیم، جفا مکن، گبر نیم، غزا مکن
بی گنهم، سزا مکن، رو ترش و گران مکن

۱- برای پسر خوانده سلطان سنجر- خاقان سمرقند قزل طغماچ- پس از پیروزی

ترکان غز بر سنجر سروده شده است.

تو بمنال، تا که من ناله کنم برای تو
 چون که نشان تو منم، تو طلب نشان مکن
 از تبریز «شمس دین» میرسدم چو ماه نو
 چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن
 «جلال الدین بلخی - مولوی» - قرن هفتم



گویی که در برابر چشمم مصوری	رفتی و همچنان به خیال من اندری
کز هر چه در خیال من آید نکوتری	فکرم به منتهای جمالت نمی رسد
کز تو بدیگری نتوان برد داوری	مارا شکایتی ز تو گرهست هم بتوست
بی دوست خاک بر جاه و توانگری	با دوست کنج فقر بهشت و بوستان
از هیچ نعمتی نتوانی که برخورداری	تا دوست در کنار نباشد به کام دل
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری	گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری	چند آنکه جهد بود دویدیم در طلب
باری بیاد دوست زمانی بسر بری	«سعدی» بوصل دوست چو دستت نمی رسد

«سعدی شیرازی» - قرن هفتم



باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش
 بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش
 ای دل: اندر بند زلفش از پریشانی منال
 مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمل بایش
 نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
 این دل شوریده، گر آن جعد کاکل بایش
 با چنین زلف و رخی بادش نظر بازی حرام
 هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش!

تکیه بر تقوا و دانش، در طریقت، کافری ست
 راهرو گر صد هنر دارد، تو کل بایدش.
 رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار؟
 کار ملک است آن، که تدبیر و تأمل بایدش.
 کیست «حافظ» تا ننوشد باده بی آواز رود؟
 عاشق مفلس، چرا چندین تجمل بایدش؟
 «حافظ شیرازی» قرن هشتم



دیدم بر این رواق زبرجد کنایتی
 بر لوح لاجورد نوشته بسزر ناب
 هر خانه‌ای که داخل این ازرق است
 گر صد هزار سال بماند شود خراب
 بیرون از این رواق بنا کن تو خانه‌ای
 کو آفت خراب نیابد بهیچ باب
 «ابن یمین» قرن هفتم و هشتم



به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویشت
 بدین بهانه مگر آرمت بهخانه خویشت
 بسی شبست که در انتظار مقدم تو
 چراغ دیده نهادم بر آستانه خویشت
 حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
 که هست خاتم مقصود بر نشانه خویشت
 کلید گنج سعادت بدست شاه و شیست
 که بسرفقیر نبندد در خزانه خویشت
 نه مرغ زیر کم ای دهر سنگسارم کن
 چرا که برده‌ام از یاد، آشیانه خویشت
 مرو که سوز «فغانی» بگیردت دامن
 سحر که یاد کند مجلس شبانه خویشت
 «بابا فغانی» قرن نهم و دهم



ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
 ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا
 خبر از سرزنش خار بلا نیست ترا
 خبر از سرزنش خار بلا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
 رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
 التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
 التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا؟ نیست ترا

فسار غ از عاشق غمناك نمی باید بود
جان من این همه بی باك نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی
همره غیر به گنگشت گلستان باشی
هر زمان باد گری دست و گریبان باشی
ز آن بیندیش که از کرده پشیمان باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی
یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد؟
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد؟

شعب بکاشانه اغیار نمی باید بود
غیرا شمع شب تار نمی باید بود
همه جا با همه کس یار نمی باید بود
یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود
تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

من گر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی باکی و خودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گرز آزدن من هست غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزدن من

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده به یک حرف نبودم هرگز

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم
از سر کوی تو خود کام بنا کام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام روم
صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور، دور از تو من تیره سر انجام روم
نبود زهره که همراه تو یک گام روم

کس چرا این همه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

نخل نو خیز گلستان جهان بسیارست
گل این باغ بسی، سرور و ان بسیارست
جان من همچو تو غارتگر جان بسیارست
تُرک زَرین کمر موی میان بسیارست

بالب همچو شکر تنگ دهان بسیارست

نه که غیر از تو جوان نیست، جوان بسیارست

دیگری این همه بیدار بعاشق نکند

قصده آزرده یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت

دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت

گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت

نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت

سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصده دل آزرده خویش

ورنه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

از سر کوی تو با دیده تر خواهم رفت

چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت

تا نظرمی کنی از پیش نظر خواهم رفت

گر نرفتم ز درت شام، سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت

نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم

لطف کن، لطف که این بار چو رفتم، رفتم

(وحشی بافقی) - قرن دهم



جمشید کو؟ سکندر گیتی ستان کجاست

آنچه شد - ... - اما او که از کجاست؟

تاج قباد و تخت فریدون، نگین جم
 طبل سکندر و علم کاویان کجاست؟
 هرمیل چل منار^۱ زبانست در خروش
 گوید بصد زبان که جم‌شه‌نشان کجاست؟
 این بانگ از منار سکندر رسد به گوش
 دارا چه شد؟ سکندر گردون مکان کجاست؟
 وا کرده است طاق مسدائن دهن مدام
 فریاد می‌کند که انوشیروان کجاست؟
 بر فرد فرد خشت خورنق نوشته است
 نعمان و آن دورویه صف‌چاکران کجاست؟
 ای دل رخت بملک نشا‌پورا گرفتند
 آن جاسوال کن که الب ارسلان کجاست؟
 گر بگذری بدخمه سلجوقیان پرس
 سنجر چگونه گشت و ملک‌شاه‌تسان کجاست؟
 فرداست بلبان چمن هم بصد فغان
 خواهند گفت: «واعظ» شیرین زبان کجاست؟
 (واعظ قزوینی) - قرن یازدهم



ابرا دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
 برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
 با مسیحا درد خود گفتیم پرسودی نکرد
 زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت

سینه ما هیچگه بی ناوڪ جيوري نبود
 اين مصيبت خانه كم ديدم كه مهماني نداشت
 لذت رو برقفا رفتن چه ميداند كه چيست
 هر كه در دل حسرت بر گشته مژگاني نداشت
 از در و ديوار، ميبارد بلا در راه عشق
 يك سرايم پيش ره نامد كه توفاني نداشت
 نامه ام را ميري قاصد زباني هم بگو
 خامه شد فرسوده و اين شكوه پايناني نداشت
 مایه حزن است هر بيتم زسوز دل «كلیم»
 هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت
 (كلیم کاشانی) - قرن دوازدهم



دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
 عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد

.....

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
 که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
 گفتم از مسأله عشق نویسم شرحی
 هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
 دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
 لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
 پری از شرم تو از چشم پنهان شد
 قمر از رشك تو از بام فلک زیر افتاد
 دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست
 کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

بسکه بر ناله دل گوش ندادی آخر

هم دل از ناله وهم ناله ز تأثیر افتاد

گفت زودت کشم آن شوخ «فروغی» و نکشت

تا چه کردم که چنین کار به تأخیر افتاد

(فروغی بسطامی) - قرن سیزدهم



خواهم ایستل محو دیدارت کنم جاسوه گناه روی دلدارت کنم

واله آن ماه رخسارت کنم بسته‌ی آن زلف طرارت کنم

در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار تا شوی بیگانه از خویش و تبار

بگسلی زنجیر عقل و اختیار سر به صحرا پس نهی دیوانه‌وار

پای بند طره یارت کنم

دوش کز من گشت خالی جای من آمد آن یکتا بت رعنا ی من

شد ز بعد لای من الای من گفت کای در عاشقی رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر تو خواهی کز طریقت دم زنی پای باید بر سر عالم زنی

نی که عالم از طمع بر هم زنی چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگذر تا کیستی از کجایی وز چه جایی چیستی

در جهان بهر چه عمری زیستی جمع هستی را بزنی بر نیستی

از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بیشهود خواستم تا هیچ را بهخشم وجود

پس جمادت ساختم اول ز جود گر شوی خودبین همانستی که بود

بر خودی خود گرفتارت کنم

ازجمادی بر دمت پس درنبات و ندر آنجا دادمت رزق و حیات
 خرمست کردم ز باد التفات چون ز خوارستان تن یابی نجات
 بازراجع سوی گلزارت کنم

درنباتی چون رسیدی برکمال دادمت نفس بهیمی در مثال
 پس تو با آن نفس داری اتصال گر نمایی دعوی عقل و کمال
 خیره خیره نفس غدارت کنم

نخواستم درخویش چون فانی ترا بر دمیدم روح انسانی ترا
 یسار دادم معرفت دانی ترا کردم آن تکلیف جبرانی ترا
 تا چو خود در فعل مختارت کنم

بازخواهم در بدر گردانمت از حقیقت با خبر گردانمت
 مطلق از جنس بشر گردانمت ثابت از دوردگر گردانمت
 پس در آن چون نقطه سیارت کنم

از دم لاشی بودی شئی شدی مرده بودی یافتی دم حی شدی
 واقف از موت ارادی کی شدی چون زهست خود بکلی طی شدی
 از بقای جان خبردارت کنم

گر تو خواهی بر امان اله رسی آن امان من بود در مفلسی
 باش مفلس در مقام بیکسی گرچه زری، باز جو طبع مسی
 تا بجای آنها کیمیا کارت کنم

زانکه کردی یکنفس یادم یقین باب معنی بر تو بگشادم یقین
 من خط آزادیت دادم یقین گر بعجب افتی که آزادم یقین
 بیگمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی خود نمودم در سکوت هم‌رهی
 تا که شد راهت بمقصد منتهی گر تو پنداری که خود مرد رهی
 درجه غفلت نگو نسارت کنم

چون زمن خواهی دم عشق‌ای بسر بدهمت دم تا شوی آدم سیر
 پس چو شاهانت نهم افسر بسر ور شوی مغرور باز ازیک نظر
 افسرت را گیرم افسارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری تو نداری جز سرتن پروری
 پس کنم تا این خرت را آن سری سازمت هر دم به ددی بستری
 جبر یانه محضر وارت کنم

تا شوی تسلیم تو در امر پیر همچو صید مرده در چنگال شیر
 گردی از موت ارادی ناگزیر گه بیالایت برم گاهی بزیر
 گاه بی نان گاه بیمار کنم

تا بود خام این وجود سرکشت باز بکشم ز آتش اندر آشت
 خوش بسوزم این دماغ ناخوشت پخته بیرون آرم از غل وغشت
 زان می مستانه هشیارت کنم

گاه بردار فنا آویزمت گه بخاک و گه بخون آمیزمت
 گه بسر خاک مذلت ریزمت گاه در غربال محنت بیزمت
 تا ز عمر خویش بیزارت کنم

تا نفس داری رسانم ای عجب هر نفس صد بار جانت را بلب
 هر زمان اندازمت از تاب و تب فارغت یکدم نسازم ز تعب
 تا ز خواب مرگ بیدارت کنم

بر تننت تا هست از هستی رمق گیرم و سازم بهیچت مستحق
 هر چه بگشایی تو زین دفتر ورق می بهم بر پیچمش باز از نسق
 تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث از روح گویی گرزتن جزم و ما نیست هیچت درسخن
 تا نبینی هیچ دیگر ما و من سازمت گنگ و کرو کور از سخن
 در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای مه نهم پالان تو برزنم بر هم سر و سامان تو
جان تو بسته است چون برنان تو نانت گیرم تا بر آید جان تو
مستحق لحم سردارت کنم

تا نگردانی زمن روسوی خلق باز گردانم ز سویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق نادمست سازم ز گفتگوی خلق
ناامید از یارو اغیارت کنم

گر هزارت سر بود در تن هلا کو بسم آن یکجا بسنگ ابتلا
ماندت چون زانهمه یکسر بجا همچو منصور آنسرت رازیر پا
آرم و تن بر سردارت کنم

ترازنم آتش ترا بر جسم و جان سوزم از نار جلالات خانمان
سازمت جاری انا الحق بر زبان سنگباران بر سردار آن زمان
همچو آن حلاج اسرارتم کنم

گر براه عشق پا افشورده‌یی ور بسر صوفیان پی برده‌یی
سر همانجانه که باده خورده‌یی آنچنان یعنی که از خود مرده‌یی
تا بهر دل زنده سردارت کنم

در تذکر خواهی ار اشراق من عاشق نوری تونی مشتاق من
خارجی از زمرة عشاق من در حقیقت گر شوی اوراق من
مصدر انوار و اطوارت کنم

که حدیث از شر کنی گاهی زخیر که سخن از کعبه گویی که ز دیر
گاه دل بر ذکر بندی که بسیر که نپردازی ز من یکدم بخیر
و احد اندر ملک قهارت کنم

که بتن گاهی بجان داری نظر که بچشم شاهدان داری نظر
چون برهن بربتان داری نظر تا بر این و تا بر آن داری نظر
در نظرها جملگی خوارت کنم

گاه بر گل گه بنر گس عاشقی گه بقاقم گه باطلس عاشقی
 بر درم گاهی چو مفلس عاشقی فارغ از من تا بهر کس عاشقی
 سخره هر شهر و بازارت کنم

گه بکسب جاه و مالستت هوس گه به عمر بیزوالستت هوس
 گه بر امکان و محالستت هوس هر دمی بر یک خیالستت هوس
 زان بفکر هیچ غمخوارت کنم

آخر از خود یکقدم برتر گذار این خیالات هبا از سر گذار
 کام دنیا را بگاو و خر گذار یک نماز از شوق چون جعفر گذار
 تا بخلد عشق طبارت کنم

کاهلی تا کی دمی در کار شو وقت مستی نیست هین هوشیار شو
 خواب مرگستت هلا بیدار شو کاروان رفتند دست و بار شو
 تا بهمراهان خود یارت کنم

بار کن زین منزل ای جان پدر کاین بیابان جمله خوفست و خطر
 مانی ار تنها شود خونت هدر دست غم زین بعد خواهی زد بسر
 کار من این بود کاخبارت کنم

گوش دل داری جوان بر بند پیر شو در این بحر بلا هم بند پیر
 کرده کی کس رازیان پیوند پیر گر شوی از جان تو حاجتمند پیر
 بی نیاز از خلق یکبارت کنم

با وجود آن که در جرم و گناه عمر خود در کار خود کردی تباہ
 گر بکوی رحمت آری پناه سازمت خوش مورد عفو الله
 پس بجرم خلق غفارت کنم

گرچه در بزم حضوری ای فقیر گرچه مرآت ظهوری ای فقیر
 گرچه غرق بحر نوری ای فقیر باز از من دان که دوری ای فقیر
 ورنه دور از فیض دیدارت کنم

قصه کوتاه بنده شو در کوی من تا بدل بینی چو موسی روی من
 زنده گردی چون مسیح از بوی من عاشقانه چون کنی روسوی من

در مقام قرب حضارت کنم

دم غنیمت دان که عالم یکدمست آنکه با دم همدست او آدم است
 دم زمن جو کآدم احیازین دمست فیض این دم عالم اندر عالمست

دم بدم دم تا بدم یارت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم بلکه در هر دوره شاه جان منم
 باب علم و نقطه‌ی عرفان منم آنچه کاندل و هم نباید آن منم

من بمعنی بحر زخارت کنم

گرچه از معنی و صورت بالوصول مطلقم در نزد ارباب عقول
 لیک بر ارشاد خلق اندر نزول هر زمان ذاتم کند صورت قبول

تا بصورت معنی آثار کنم

انبیا را در نبوت رهبرم اولیا را در ولایت سرورم
 مصطفی (ص) را ابن عم و یاورم حیدرم من حیدرم من حیدرم

نک خبر از سر اسرار کنم

جلوه گر هر عصر در یک کسوتم این زمان اندر لباس رحمتم
 هین علی رحمت ذوالقدرتم گم شوی از جان گدای همتم

ای «صفی» من نورانوار کنم

در خصالم رحمة للعالمین در جمالم راحم رحم آفرین
 در جلالم پادشاه یوم دین در گه ایاک نعبد . . . نستعین

بین مرا کز مرگ بیزارت کنم

من صراط مستقیمستم هله هر چه جز من راه‌های باطله
 یک نگاهم به ترا از صد چله دل بمن در «اهدنا» کن یکدله

تا براه راست پادارت کنم

مظهر کدل عجایب کیست من مظهر سر غرایب کیست من
 صاحب عون نوایب کیست من در حقیقت ذات واجب کیست من
 کژ مغز تا راست رفتارت کنم
 گر ز سر خود زنم دم اندکی خاطر لغزنده افتد در شکی
 اینقدر دان گرتو صاحب مدرکی نیست پیدا از هزاران جز یکی
 گر کنی شک بند پندارت کنم
 شب گذشت ای بلبل آشفته حال روی گل بین در گذر از قیل و قال
 باش حیران یک زمانم بر جمال شو چو طوطی در پس آینه لال
 تا بمدح خودشکر خوارت کنم
 (صفی علیشاه)



چون زلف توام جانا، در عین پریشانی
 چون باد سحر گاهم در بی سرو سامانی
 من خاکم و من گردم من اشکم و من دردم
 تو مهری و تو نوری تو عشقی و توجانی
 خواهم که ترا در بر، بنشانم و بنشینم
 تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی
 ای شاهد افلاکی، در مستی و در پاکی
 من چشم ترا مانم، تو اشک مرامانی
 در سینه سوزانم مستوری و مهجوری
 در دیده بیدارم، پیدایی و پنهانی
 من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی
 من سلسله موجم تو سلسله جنبانی

از آتش سودایت، دارم من و دارد دل
 داغی که نمی بینی، دردی که نمیدانی
 دل با من و جان بی تو، نسپاری و بسپارم
 کام از تو و تباب از من، نستانم و بستانی
 ای چشم «رهی» سویت، کوچشم رهی جویت
 زوی از من سرگردان شاید که نگردانی
 (رهی معیری)



ای که از کلك هنر، نقش دل انگیز خدایی
 گفته بودی جگرم خون نکنی، باز کجایی
 حیف باشد مه من کاین همه از مهر جدایی
 «من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
 عهد نداشتن از آن به که بندی و نپایی»

مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم
 وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
 نغمه بلبل شیراز نرفته است زیادم
 «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی»

تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه
 مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
 پای عاشق نتوان بست به افسون و فسانه
 «ای که گفתי مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی»

تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت
 عمر، بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
 سروجان وزر و جاهم همه گو، رو بسلامت
 «عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت»

همه سهل است، تحمل نکنم بار جدایی»

درد بیمار نپرسند به شهر تو طبیبان
 کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
 نتوان گفت غم از بیم رقیبان به حبیبان
 «حلقه بر در نتوانم زدن از بینم رقیبان»

این توانم که بیایم سر کویت بگدایی»

گرد گلزار رخ تست غبار خط ریحان
 چون نگارین خط تذهیب بدیباچه قرآن
 ای لب آیت رحمت دهنت نقطه ایمان
 «آن نه خال است و زنخدان و سرزلف پریشان»

که دل اهل نظر برد که سَرِیست خدایی»

هر شب هجر بدانم که اگر وصل بجویم
 همه چون نی به فغان آیم و چون چنگک بمویم
 لیک مدهوش شوم چون سرزلف تو بمویم
 «گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم»

چه بگویم که غم ازل برود چون تو بیایی»

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته گشتن
 دامن وصل تو نتوان به رقیبان تو هشتن
 نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
 «شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن»

تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی»

«سعدی» این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان
که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذیان
به شب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان
«کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان»

پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی»

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند
دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»

تو بزرگی و در آینه كو چك ننمایی»

نازم آن سر که چو گیسوی تو در پای تو ریزد
نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
«شهریار» آن نه که با لشکر عشق تو ستیزد
«سعدی» آن نیست که هر گرز کمند تو گریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی»^۱

«محمد حسین شهریار»



وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم	شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم
اگر ز خاق ملامت و گرز کرده ندامت	کشیدم از تو کشیدم شنیدم از تو شنیدم
کیم؟ شکوفه اشکی که در هوای تو هر شب	ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم	چرا؟ که از همه عالم محبت تو گزیدم

چو شمع، خنده نکردی مگر بروز سیاهم چو بخت، جلوه نکردی مگر بموی سپیدم
 بجز وفا و عنایت نمازد از ستم تو ندانستی که نبرد ملامتی که ندیدم
 جوانیم به سمند شتاب میشد و از پی چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
 نبود از تو گریزی چنین که بارغم دل ز دست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
 چه عهدها که نبستی، چه فتنه‌ها که نراندی چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
 بروی بخت ز دیده، ز چهر عمر بگردون گهی چو اشک، نشستم گهی چو رنگ، پریدم
 وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟
 «مهر داد اوستا»



یاد آن شب که صبا بر سر ما گل می‌ریخت
 بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت
 سر به دامان منت بود و ز شاخ بادام
 برخ چون گلت، آرام صبا گل می‌ریخت
 خاطرت هست که آن شب همه شب تا دم صبح
 گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می‌ریخت؟
 نسترن خم شده، لعل تو نوازش می‌داد
 خضر گویی به لب آب بقا گل می‌ریخت
 زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من
 می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
 تو بهمه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
 چون عروس چمنت بر سروپا گل می‌ریخت
 گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
 است تا سحر از شاخ جدا گل می‌ریخت.

شادی عشرت ما، باغ، گل افشان شده بود

که به پای توومن از همه جا گل می ریخت

«دستِ باستانی پاریزی»

آشیان کجاست؟

از سیر باغ خسته شدم، آشیان کجاست؟	زان آشیان گم شده، نام و نشان کجاست؟
گیرم که گل بدست خزان پایمال شد	فیض بهار و تربیت باغبان کجاست؟
گر ماند رهروی بهره از خواب صبحدم	بیدار باش زاء، جرس کاروان کجاست؟
گر اوفتاد نام نویسنده از قلم	در پهنه مبارزه، تیغ زبان کجاست؟
غیر از بهار عشق که پیوسته خرم است	«وجدی» شکوفه ای که ندارد خزان کجاست؟

* * *

جواهری وجدی

نوجویی و نوآوری و

سرگشتگی ادبی

چون سنگها صدای مرا گوش میکنند
 سنگی و ناشنیده فراموش میکنند
 دگبار نوبهاری و خواب دریاچه را
 از ضربه‌های وسوسه مغشوش میکنند
 دست مرا که ساقهٔ سبز نوازش است
 با برگ‌های مرده هم‌آغوش میکنند

.....

ای ماهی طلایی مرداب خون من
 خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنند
 تو دانهٔ بنفش غروب‌بی که روز را
 بر سینه میفشاری و خاموش میکنند
 در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و دنگ باخت
 او را به سایه از چه سیه پوش میکنند
 «فروغ»

کسی که این چنین در سرودن «غزل» و «مثنوی» دستی داشته باشد، اگر به شعر امروز روی بیاورد، بی شک از ناتوانی نیست؛ ناتوانی در بهره گیری از وزن و قافیه و سایر قوانین شعر قدیم. انگیزه‌ی دیگر، او را به سروده‌هایی وادار کرده است. که راهی به سوی کمال می‌جوید. سروده‌ها و شعرهایی که وفاداران متعصب «شعر قدیم» قدرت تحملش را ندارند و سنت شکنی نو گرایان و نوجویان را، گناهی بزرگ می‌شمارند!

بسیارند شاعرانی که در شعرهای شان اوزان نو به کار می‌برند، یا حتی کاری به اوزان نو و اوزان نیمایی ندارند و شعرهایی می‌سرایند که ظاهراً در هیچ قالب عروضی نمی‌گنجند، اما برای آن که توهم «ضعف» در برابر وزن و قافیه را از بین ببرند که گاه آثار درخشانی در قالب‌های شعر قدیم ارائه کرده‌اند.

هستند شاعرانی که ابتدای کارشان با غزل، رباعی و... بوده است، اما راه خود را با «شعر امروز» ادامه داده‌اند و در ضمن هستند شاعرانی که پس از سال‌ها تجربه کردن شعر امروز، به قالب‌های قدیم شعری رجعت کرده‌اند.

این گرایش به نو و بازگشت به گذشته - در شعر - نمایانگر سرگشتگی و در عین حال تلاشی است که توسط شاعران برای دست یافتن به مرزهای جدید شعری انجام می‌گیرد.

شاعری که پیش از همه به این سرگشتگی دچار شد به قول اغلب متخصصان شعر امروز «نیما» بود. حال آن که از قرن‌های پیش، نوجویی و نوگرایی، از نظر شاعران پارسی زبان، پنهان نبوده است، حتی کسانی هم داریم که پیش از «نیما» شعر نو گفته‌اند، سنت‌های ادبی شکسته‌اند، ولی به غیر از چند قطعه کوتاه، اثری از آن‌ها به جا نمانده است، در فصل آینده از شاعرانی که پیش از نیما سنت شکنی کرده‌اند یاد خواهیم کرد و نمونه‌های کارشان را خواهیم آورد.

پیش از پرداختن به نوجویی و نوگرایی و ضرورتش در ادبیات پارسی، حرف‌های «زنده یاد جلال آل احمد» را می‌آوریم، حرف‌هایی که چون دیگر

حرف های جلال انگیزخته از عقل است و سخت بردل می نشیند:

«مشکل نیمایوشیخ در بدعتی است که آورده... بدعتی که در شعر آورده... مشکلی در وزن و شکل^۱ شعر و مشکل دیگری در معنا - در مفهوم آن. و تنها یکی از این دو کافی بوده است که داد کهنه پرستی را بر آورد. نیما صرف نظر از آنچه که در آغاز جوانی سروده است و گاهی شکلا و معنا و گاهی تنها شکلا اثری از قدما در آن دیده می شود، اشعار دوره اخیر او به وضوح سازی جدا گانه می نوازد. وزن دیگری دارد؛ شکل و صورت دیگری دارد و حتی در اغلب موارد زبان دیگری. بخصوص اگر در نظر بیاوریم که نیما میان مردمی می زید که اگر همه نیز شاعر نباشند دست کم همه مدعی شعر شناسی اند، بدعت او بدعتی بس بزرگ می نماید. مردمی که چه شاعر باشند و چه نباشند باشعر بیش از هر چیز سرو کار دارند؛ و هر يك به فراخور وسعت مجال زندگی روحانی خویش باشیخ سوری باماده تاریخ، بالقیه، با «بوده است خری که دم نبودش» باشیخ سعدی، حافظ، بانو حه و مثنوی، بادوبیتی های محلی و شاهنامه آشنایی هایی دارند. این مردم یعنی ما که جز در محیط بده و بستان بازارها و تیمچه ها اگر سخنرانی می کنیم، اگر مقاله ای می نویسیم، اگر مجلس وعظی هست، اگر روضه خوانی خانواده ها است، اگر ادایی از مجالس سماع عرفارا در می آوریم، اگر کلاس درس است، اگر به رادیو گوش می دهیم و اگر در محفل ادبا است و اگر هر جای دیگر، به هر صورت شعری در میان داریم. شعر چاشنی نوشته و گفتارمان است. موضوع سخن است. وسیله مدح و ثنا و در یوزگی است. آن را از حفظ می کنیم. از راهش نان می خوریم. به آن مثل می زنیم. سر نوشت خود را در آن می بینیم... در میان چنین مایی که بیش از هر چیز گوش به شعر قدما داریم و بحور عروضی اندک اندک همچون نقشی که بر سنگ، بر ذهنمان نشسته است، پیدا است که کار نیما بدعتی بس بزرگ تلقی خواهد شد، نیمایی که شاعر زمانه ماست و چه در

بحور عروضی و چه بیرون از آن‌ها می‌خواهد شعر خود را بگوید.»^۱

مشکلی که «جلال» برای «نیما» و بدعتش بر شمرده است، در واقع سر آغاز مشکلاتی است که به تدریج چهره نمایاند، و در هیأت مخالفت‌های غیر اصولی، در برابر شعر امروز، کینه‌توزانه جبهه گرفت.

هنوز هم این مشکل وجود دارد، منتها به آتشی می‌ماند که در زیر خاکستر خفته باشد و انتظار شیر پاک خورده‌یی! را بکشد که خاکستر را به یک سو زند و بار دیگر به جنجال‌های فروکش کرده و به ظاهر از نفس افتاده، دامن بزند.

گناه «نیما» تمرّد از قالب‌های کهن شعری بود، حال آن که شاعران متقدم نیز در اشعار خود، از قید و بند‌های عروضی اظهار دل‌تنگی کرده‌اند... نمونه‌اش «مولوی» که در یکی از شعرهایش صریحاً ابراز میکند «فاعلاتن» ها، جانش را به لب آورده است و یابزر گوار دیگر شعر قدیم مان «نظامی» نیز دل‌بستگی‌اش را به «نوجویی» بیان کرده است، آن‌هم تا این درجه پر شور و ماهرانه:

عاریت کس نپذیرفته‌ام، آنچه دلم گفت بگو، گفته‌ام
شعبده‌بی تازه برانگیختم، هیکلی از قالب نو ریختم.

دیگران هم کمابیش در اشعارشان نوجویی و نوپسندی را ستوده‌اند، ولی کارشان از این ستایش فراتر نرفته است.

در مقطعی از تاریخ ما، شعر از دربار رانده شد، شاهان صفویه فقط شعرهایی را می‌پسندیدند که جنبه مذهبی داشته باشند و «نادر» هم به غیر از زبان شمشیر، با هیچ زبانی آشنا نبود، در نتیجه خیل شاعران، یا رهسپار هند شدند و یا به مردم پیوستند، اما دریغ این پیوستگی، شعرهای مردمی در بر نداشت.

در این دوره شاعران در جستجوی مضامین ظریف بایکدیگر مسابقه گذاشتند و دوغ و دوشاب، ماست و دروازه را چنان شاعرانه به هم بافتند و چندان در این کار

پیشرفتند که سبک هندی را با همه نازک خیالی هایش به ابتذال کشانند. در صفحات پیشین شعرهایسی از «صائب تبریزی» یکی از بزرگان سبک هندی را آورده ایم و دیگر نیازی به آوردن شاهد و نمونه نیست. دیگر پیروان این سبک هم، شعرهایی از این دست می سرودند، اما نه حلاوت و قدرت کلامی «صائب» را داشتند و نه احساس و شوری را که آدم از شاعر انتظار دارد.

شاعران چنان در سبک هندی عملیات خارق العاده! انجام دادند که مردم «باز گشت ادبی» را پذیرفتند، به گمان اینکه باز دوره طلایی «فردوسی»، «سعدی»، «نظامی»، «حافظ»، «مولوی» تجدید خواهد شد، اما به آنچه که تصور میکردند دست نیافتند. باز گشت ادبی، باز گشتی درخشان نبود، نوعی «پسروی» بود.

شاید از این رو است که از آغاز سبک هندی تا پیدایش شعر امروز، تاریخ ادبیات ما، با فقر شدید ادبی مواجه است و حرف های چندان برای گفتن ندارد، و همین بی حرفی و حرکت به سوی قهقرا، تحولی در شعر فارسی ضروری نمود. دکتر «زرین کوب» این «تحول» را «تجدد» می داند و می نویسد:

«مسأله امروز قضیه تجدید است که شعر و ادب ما با آن مثل يك سر نوشت قطعی روبروست همین تجدید هم نه برای دنیا يك حرف تازه است و نه برای ما. دریونان در عهد اریستوفان - عهد سقراط و افلاطون - ادب جاری با آن مواجه بوده است و در ادب اسلامی خودمان هم این امر سابقه کهنه دارد. شاعری مثل ابونواس از بلاغت قدما - که عبارت باشد از وصف اطلال و دمن - اظهار ملال میکند و چه بسیارند شاعران قدیم فارسی زبان که جوای شایسته های دیگر بوده اند - شیوه های نو. درین صورت چرا نباید امروز با آنچه اقتضای تجدید عصر است گردن بگذاذیم؟ [....]. در هر حال از تمام هدیه هایی که نفوذ ادب اروپایی بفرهنگ جدید ما داده است هیچ چیز جالب تر از آن نیست که امروز شعر نومی خوانند»^۱.

«زرین کوب» حرف‌های منطقی مطرح کرده، اما با نتیجه گیریش، کار را خراب کرده است، سرود یاد مستان داده است! و بفهمی نفهمی با حرفهایش شعر امروز را غرب زده خوانده است؛ حال آن که چنین نیست. شعر امروز در حقیقت ادامه شعر قدیم به شمار می آید منتها با هیأتی دیگر گون شده. از «هدیه‌های ادب اروپایی!» چیزی به شعر امروز نمی‌رسد، این هدیه‌ها پیشکش خود اروپاییان!

نوپردازان پیش از «نیما»

«ونیما»

و پیروانش

استاد خشم من ای استادان ددکشیده خشم
من از برج تادیک اشعار شبانه بیرون می آیم دد
کوچه های پر نفس قیام فریاد می زنم

شاملو

شعری که با چنین هدفی سروده شود، خواه به شیوه شاعران متقدم و خواه به شیوه شعر امروز، مسلماً مورد تأیید همگان قرار می گیرد. با توجه به زمان پیدایش «شعر نو» اگر بگوییم نوپردازان اولیه، چنین هدفی داشته اند، چندان به خطا نرفته ایم اما بعدها، در این شعر هم انحرافات دیده شد و مسافت زیادی از هدف و انگیزه به وجود آمدنش فاصله گرفت.

ما بر این عقیده هستیم که شعر نو را «نیما» به آوازه رساند، شخصیت قابل قبولی برایش ایجاد کرد و پس از او کسانی بودند که وظیفه نجات این شعر را از انحرافات به عهده گرفتند.

شعرهایی که حالتی نو دارند، پیش از «نیما» — همانگونه که گفته شد — سروده شده است، اما این شعرها، چندان ارزش ادبی ندارند، به هر حال از نوپردازان پیش از «نیما»، نمونه‌هایی می‌آوریم:

« ز بسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنایی و تابش
گلستان فکرم
خراب و پریشان شد افسوس
چو گل‌های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت ز کف داده گشتند مأیوس



بلی، پای بردامن و سر به زانو نشینم
که چون نیمه وحشی گرفتار يك سرزمینم
نه یارای خیرم
نه نیروی شرم
نه تیر و تیغم بود، نیست دندان تیزم
نه پای گریزم
از این روی در دست همجنس خود در فشارم
ز دنیا و از سلك دنیا پرستان کنارم
بر آنم که از دامن مهربان سر بر آورم!»

یا

«برخیز، بامداد جوانی ز نو دمید
آفاق خمر^۱ را لب خورشید بوسه داد
برخیز صبح خنده نثارت خجسته باد!
برخیز باز روز ورزش و کوشش فرا رسید
برخیز وعزم جزم کن، ای پور نیکزاد
بر یأس تن مده، مکن از زندگی امید...
باید برای جنگ بقا نقشه‌ای کشید
باید، چو رفته رفت، به آینده رو نهاد..
یک فصل تازه می‌دمد از بهر نسل نو
یک نوبهار بارور، آبستن درو
برخیز و حرز جان بکن این عهد نیکفال



برخیز و باز راست کن آن قد تهمتن
برخیز و چون کمان که بزه کرد شست زال
پرتاب کن به جانب فردات جان و تن

«تقی رفعت» ۱۲۹۷ شمسی

چند تایی از این نمونه‌ها در دست هست، اما اگر بخواهیم منصف باشیم، باید بپذیریم، این شعرها با سروده‌های «علی اسفندیاری» یا «نیمایوشیج» از زمین تا آسمان فاصله دارند. مثلاً به این شعر توجه کنید:

«می تراود مهتاب

می درخشد شبتاب

نیست يك دم شكند خواب به چشم كس وليك
غم اين خفته چند
خواب در چشم ترم می شكند.



نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارك دم او آورم اين قوم به جان باخته را
بلکه خبر

در جگر ليکن خاری
از ره اين سفرم می شكند.



نازك آرای تن ساق گلی
که به جانش كشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا به برم می شكند



دستها می سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته شان
بر سرم می شكند.



می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بردوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این هفته چند
خواب در چشم ترم می شکند.»

«نیمه» با شعرهایی از این گونه، گام‌هایی به سوی کمال شعر امروز برداش
يك دنیا حرف برانگیخت، او، دریکی از نامه‌هایش به همسایه خیالی، حرف د
برداشت‌های مردم را درباره خود و شعرهایش، چنین بیان می کند:
«می خواهید بدانید در خصوص من چه می نویسند؟ عزیز من این چه اشتیا
است؟

این اشتیاق باید از خودخواهی من به وجود آمده و درخود من بیشتر باشد
تا در شما.

کی می تواند فی الواقع بشکافد این طلسم را؟ مردم غرق در خوددند. آنچه
کرده‌ام روزی به خوبی آشکار خواهد شد که نه از من، بلکه از شما هم اثری نیست
مردم محتاج بهم‌اند تا چیزی را بفهمند. هر چند ما هم این طوریم و به‌طور مجر
به وجود نیامده‌ایم، اما مثل این است که کله‌های آنها بهم چسبیده است. همین ک
چیزی شروع کرد به پیدا شدن، شروع می کند و به تدریج از میان هیچ کس ها کس
بر می خیزد.

در تمام اشعار قدیم ما يك حالت تصنعی است که به واسطه‌ی انقیاد و پیوستگی
خود با موسیقی این حالت را یافته است، این است که هروقت شعری را از قالب

بندی نظم خودسوا می کنیم می بینیم تأثیر دیگر دارد. من این کار را کرده ام که شعر فارسی را از این حبس وقید وحشتناک بیرون آورده ام، آن را درمجنرای طبیعی خود انداخته ام و حالت توصیفی به آن داده ام. از آغاز جوانی که دست به کار شعر هستم بزودی این را دریافته بودم. نه فقط از حیث فرم، از طرز کار این گمشده را پیدا کردم و اساساً فهمیدم که شعر فارسی باید دوباره قالب بندی شود. باز نکرار می کنم نه فقط از حیث فرم، از حیث طرز کار.

در آثار من می بینید سال های متمادی من دست به هر شکلی انداخته ام مثل این که تمرین می کرده ام و در شب تاریک، دست به زمین مالیده راهی رامی جسته ام و گمشده یی داشته ام. اما همیشه از آغاز جوانی سعی من نزدیک ساختن نظم به نثر بوده است. در آثار من چه شعر را بخوانید و چه يك قطعه نثر را. مرا دم شعر آزاد نیست، بلکه هر قسم شعر است.

هر کس این بینایی نداشته باشد، یقین بداند چیزی از من نخواهد فهمید.^۱ «نیم» همیشه جنجال آفریده است، تا زمانی که زنده بود، خیلی ها چشم پیدنش را نداشتند و اکنون که سال ها از خاموشی اش می گذرد، هنوز هم، این جنجال ها به طور کامل فروکش نکرده است. مغرضان کوشیده اند او را دشمن شماره ك شعر قدیم بشناسند و دوستان هم سعی کرده اند با تظاهر به هواداری از او، نامی ه دست آورند. عیب کار در این است که هیچ يك از این دو گروه صادق نبوده اند، ه دوستدارانش و نه مخالفانش بازمی گردیم به بخشی دیگر از حرف های او:

«دربین شعرای ما حافظ و ملا، عشق شاعرانه دارند. همان عشق و نظر خاصی که همپای آن است و شاعر را به عرفان می رساند. همچنین نظامی. می توانید ما بین شعرای متوسط و گمنام هم پیدا کنید. در سعدی این خاصیت بسیار کم است و خیلی ندردت می توانید در این راه با او برخورد کنید. عشق او، برای شما گفته ام، عشق

عادی است. عشقی که همه دارند و به کار مغازله با جنس ماده می خورد. در صورتیکه در شاعر به عشقی که تحول پیدا کرده است می رسیم. به عشقی که شهوات را بدل به احساسات کرده است و می تواند به سنگ هم جان بدهد.

این عشق در موضوع های غیر عاشقانه، در حوادث داستان، در همه جا، می تواند با او باشد. این عشق، مبهم است و راه به تاخت و تاز دل هایی می دهد که رنج می برند. آن را که می جویند در همه جا هست و در هیچ کجا نیست. من در این خصوص وقتی می خواستم بدون شاخ و برگ چیزی بنویسم ولی آن فرصت ها برای من نیست. چون برای شما هم نیست به همین اکتفا می کنم. می خواهم از شهر بیرون رفته او را پیدا کنم. به بیابان های خلوت و دنج و خاموش نظر بیندازید؛ باقی حرف مرا با شما خواهند گفت.^۱

همین چند سطر نشان می دهد «نیما» را با شعر خوب کهن، مخالفتی نبوده است، آگاهی گسترده او، «نیما» را بر آن داشته است که فقط بر کار «بهترین» ها صحنه بگذارد و بس.

نمونه‌هایی از شعر امروز ۱

پیش از آن‌که «شعر امروز»، هیأت شناخته شده و
 آشنای کنونیش به دست آورد، شاعرانی که تمایلات
 نوگرایانه داشته‌اند شعرهای چهارپایه سروده‌اند.
 شعرهایی که به صورت مجموعه دربیتی‌هایی سروده
 می‌شود با وزن وقافیه‌هایی مجزا با یکدیگر - گاه
 فقط قافیه‌ها تغییر می‌کردند اما وزن دسراسر شعر،
 یکنواختی خود را حفظ می‌کرد. - نمونه‌هایی از
 این گونه شعرها را در اینجا می‌آوریم:



هنوز آن روز، برق خنده خورشید
 به‌بام خانه‌های دور پیدا بود
 درون کلبه من شمع‌دان میسوخت
 نسیم مست با او درمدار بود



هوا در زردی خورشید می‌باشید
 گلاب ابر بر گلها و گلدانها
 دمام طرح و شکلی تازه می‌بخشید
 بخارشیشه را انگشت بارانها



صدای گنگ سازی در فضا میریخت
 تپشهای دل درد آشنایی را
 نسیم از کوچه خاموش می‌آورد
 هنوز آهنگ دورا دور پایی را



من آن شب چشم در راه کسی بودم
 که می‌پنداشتم دیگر نمیاید
 صدای آشنایی در دلم میگفت
 که او بر عهد خود هرگز نمی‌پاید



دلم همراه شمع نیم جان میسوخت
 غمی در سینه‌ام فریاد برمیداشت
 طنین آتشینش در دلم میریخت
 هزاران نیش سوزن در تنم میکاشت



شب بی ماه در گل دست و پا میزد
 زمین و آسمان در خواب راحت بود

دلم در سینه چون طبل تهی میکوفت
هم‌آو از دل بیتاب ساعت بود



هنوز آغوش گلدان بلور من
پراز گل‌های عطر آگین شب بو بود
صدای خنده‌ای از پلکان برخاست
خدایا این صدای خنده‌ او بود
(نادر پور)



ترن آهسته می‌لغزید و می‌برد
نگاه حسرت آلودی به همراه
سرشکی موج زد در نر گسی مست
برآمد بر لبی از سینه‌ای آه



«خدا حافظ» لبی جَنبید و گفتی
که جانی با تنی بدرود می‌کرد
در آنسوی افق، با کوه، خورشید
'وداعی تلخ و خون آلود می‌کرد



چراغ آفتاب آهسته می‌مرد
جهان در چشم من تاریک می‌شد
قطار آهسته می‌نالید و می‌رفت
به آغوش افق نزدیک می‌شد



بگوشم ناله اش زان دور می گفت:
 که دیگر روزگار عاشقی مرد
 بهار آرزو «او» بود تا رفت
 شکفته گلبن امید، پژمرد.

(ایرج دهقان)



شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
 آرام خفته اند و دهان باز کرده اند
 بر مرگ من که زمزمه صبح روشنم
 آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند.



می ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
 می ترسم از درنگ تو، ای صبح دیرباب
 می ترسم از درنگ
 می ترسم از شتاب



من هم شبی به شهر تو ره جستم ای هوس
 من هم لبی به جام تو تر کردم ای گناه
 زان لب هزار ناله فروخته در سکوت
 زان شب هزار قصه فرو مرده در نگاه



می ترسم از سیاهی شبهای پرملال
 می ترسم از سپیدی روزان بی امید

می‌ترسم از سیاه

می‌ترسم از سپید



می‌ترسم از نگاه فرومرده در سکوت

می‌ترسم از سکوت فروخفته در نگاه

می‌ترسم از سکوت

می‌ترسم از نگاه

می‌ترسم از سپید

می‌ترسم از سیاه

(دکتر حسن هنرمندی)



بلم، آرام چون قویی سبکبال

به نرمی بر سر کارون همی رفت

به نخلستان ساحل، قرص خورشید

زدامان افق بیرون همی رفت



شفق، بازی کنان در جنبش آب

شکوه دیگر وراز دگر داشت

به دشتی پر شقایق، باد سرمست

تو پنداری که پاورچین گذر داشت



جوان، پاروزنان بر سینه موج

بلم می‌راند و جاننش در بلم بود

صدا سر داده غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:



«دو زلفونت بود تار ربایم
چه می‌خواهی از این حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟»



درون قایق، از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمک تاب می‌خورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش به چین آب می‌خورد.



صدا چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو بخش می‌گشت
جوان می‌خواند و سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش می‌گشت.



«تو که نوشم نیی نیشم چرایی؟
تو که یارم نیی پیشم چرایی؟
تو که مرهم نیی زخم دلم را
نمک پاش دل ریشم چرایی؟»



خموشی بود وزن در بر تو شام

رنخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
 ز آزار جوان دلشاد و خرسند
 سری با او، دلی با دیگری داشت



ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
 سبک، بر موج لغزان پیش می‌راند
 چراغی، کورسومی زد به نزار
 صدایی سوزناک از دور می‌خواند.



نسیمی این پیام آورد و بگذشت:
 «چه خوش بی‌مهر بونی از دوسری»
 جوان نالید زیر لب به افسوس:
 «که یکسر مهر بونی در دسر بی»^۱
 (فریدون توللی)



عمر پا بردل من می‌نهد و می‌گذرد
 خسته شد چشم من از این همه پاییز و بهار
 نه عجب گر نکنم بر گل و گلزار نظر
 در بهاری که دلم نشکفت از خنده یار



چکند با رخ پژمرده من گل به چمن؟
 چکند با دل افسرده من لاله بباغ؟

من چه دارم که برم دربر آن غیر از رشك؟
وین چه دارد که نهد بردل من غیر از داغ؟



عمر، پا بردل من می نهد و می گذرد
می برد مژده آزادی زندانی را
زودتر کاش بسر منزل مقصود رسد
سحری جلوه کند این شب ظلمانی را



پنجه مرگ گرفته است گریبان امید
شمع جانم همه شب سوخته بر بالینش
روح آزرده من میرمد از بوی بهار
بی تو خاریست بدل خنده فروز دینش



دیدن روی گل و سیرچمن نیست بهار
بخدا بی رخ معشوق گناه است گناه
آن بهارست که بعد از شب جانسوز فراق
به هم آمیزد ناگه دو تبسم، دو نگاه
(فریدون مشیری)



ندانم ماجرای زندگانی
خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیک دانم
شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود



مپرس از من نشان شادمانی
 که ما پرورده درد و ملالیم
 دمی مفتون افسونیم و نیرنگ
 گهی بازیچه خواب و خیالیم



کند سرگرممان گاهی امیدی
 فریدگاه ما را آرزویی
 دروغی میبرد ما را بیکسو
 سرابی می کشد ما را بسویی



بدان ای بی خبر از عالم دل
 کزین عالم نکوتر عالمی نیست
 مبر از یاد خود زنه‌ار زنه‌ار
 که دورزندگی جز دمی نیست



مرا در روز گاران جوانی
 که شیرین بود و خرم روزگاری
 نگاری بود و افسونگر نگاری
 شکفته همچو باغی در بهاری



برویش صبحدم پرتوفشان بود
 شفق بر گونه اورنگ میریخت

ز لبهایش که شرم از گفتگوداشت
هزاران نغمه و آهنگ میریخت



افق می‌دید چون خورشید رویش
سراپا خویش را آغوش می‌کرد
ز شرم چهره تابنده او
چراغ صبح را خاموش می‌کرد



بآب نور تا شوید تن خویش
دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس درشبهای روشن
شنا در چشمه مهتاب می‌کرد



چو بارانی که بارد درشب تار
هوس میریخت از چشم سیاهش
همه اسرار تاریک دل او
هویدا بود از برق نگاهش



همیشه تابناک و شادمان بود
ندیده چهره‌اش رنگ ملالی
گاهی اندام او محو و مه‌آلود
گاهی چون سایه گاهی چون خیالی



میان ابرو دود و وهم و پندار

رنخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده‌ای از رمز و ابهام
بر آن رخسار بی‌نام و نشان بود



نه پنهان بود در چشمم نه پیدا
چورویایی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما
خیال انگیز و هم‌آلود و درهم

(ابوالحسن ورزی)



ز چشمی که چون چشمه‌آرزوست
پر آشوب و افسونگر و دلرباست
بسوی من آید نگاهی زدور
نگاهی که با جان من آشناست



تو گویی که بر پشت برق نگاه
نشانیده امواج شوق و امید
که باز این دل مرده جانی گرفت
سر آسیمه گردید و در خون تپید



نگاهی سبک‌بال‌تر از نسیم
روان بخش و جان‌پرور و دلفروز
بر آرد ز خاکستر عشق من

شراری که گرم است و روشن هنوز



یکی نغمه جوشد هماغوش ناز
در آن پرفسون چشم راز آشیان
تو گویی نهفته است در آن دو چشم
نواهای خاموش سر گشته‌گان



از آن دور این یار بیگانه کیست؟
که ازدیده در روی من بنگرد؟
چو مهتاب پاییز، غسگین و سرد
که بر روی زرد چمن بنگرد



بسوی من آید نگاهی زدور
ز چشمی که چون چشمه آرزوست
قدم می‌نهد پیش، اندیشناک
خدا یا چه می‌بینم؟ این چشم اوست!
(هوشنگ ابتهاج - سایه)



نشستم شبی بر لب زنده رود
تأمل کنان در رموز حیات
شنیدم یکی نغز و دلکش سرود
که می‌خواند خواننده کائنات



چو بانوی شب پرده از رخ گشود

بیفتاد رخساره مه در آب
دگرگون شد جلوۀ زنده رود
ز آمیزش آب با ماهتاب



چو آینه آب روان تابناک
فتاده در آن سایه بیشه‌ها
بدانسان که بر روی دل‌های پاک
غبار هوس‌ها و اندیشه‌ها



نسیم شب از روی گل‌های باغ
خرامان خرامان خرامد بمغز
چو از بوی گل تازه گردد دماغ
به جنبش درآید خیالات نغز



از آن رود هر قطره چون بانگ عود
سخن‌ها از انجام و آواز گفت
گل و سبزه مضرب آن عود بود
که این راز بانگته پرد از گفت



من آن کودک آسمان زاده‌ام
مکیده ز پستان ناهید، شیر
کنون از کف دایه افتاده‌ام
بدامان این تیره خاک حقیر



بدو گفتم: ای چشمه زندگی
چه جویی از این کوشش بی حساب
بیا بس کن از این شتابندگی
بدامان این دشت لختی بخواب



نه بینی جهان سر بسر خرمی است
زمین وزمان غرق آرایش است
دمی شادمان زی که عالم دمی است
سرانجام هر جنبش آرامش است



اگر من بیک جای گیرم قرار
جهان خشک لب ماند و تیره روز
نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
چنین است فرمان گیتی فروز



تو از من بیاموزشایستگی
که سرچشمه فیض خشک و ترم
نه آرامشم هست و نه خستگی
چنین گفت روز ازل داورم
(حسین مسرور - سخنیار)

شاعری خسته، قصه می گوید
قصه شعرزندگانی خویش
درد انگیز شعر بی ثمری

درد بی حاصل جوانی خویش



این غم بلبلی است دیر آهنگ
که بهر لحظه نغمه سر نکند
چونکه پژمرده شد گل نازش
نغمه سر بر گل دگر نکند



این غم ساز نغمه پرداز است
که نزد هیچ دست پر هنری
زخمه بر تارهای احساسش
تا بر آید ز تار او اثری



دیر گاهی نداشت مهر مهی
دردش نور عشق راه نداشت
خاطرش همچو آسمان لیکن
آسمانی که مهر و ماه نداشت



در همین تیره آسمان خموش
یکنفس اختری هویدا شد
نور فیضی بجان او بخشید
شعر شاعر ز لطف پیدا شد



چنگ شعر آفرین شاعر، گرم

از وجودش ترانه می‌پرداخت
غافل از آنکه درغم شعرش
این چنین شعر نیز خواهد ساخت



یکنفس بود این فروغ بدیع
همچو آهی که سرکشد گاهی
چون شهابی در آسمان خیال
اختری بود و عمر کوتاهی



پرکشید آن همای سیمین بال
خانه خالی شد و چراغ افسرد
بانگ نرمی به آه وزاری گفت:
ای دریغا که شعرشاعر مرد



آخر ای آسمان افسونکار
دل شاعر زهیچ می‌گیرد
بخدا نازنین دل شاعر
دور از شعر خویش می‌میرد



واژگون گردی ای سپهر حسود
که دل آزار و عاقبت سوزی
تاب دیدار مهر خلقت نیست
درد انگیز و آتش افروزی



شعر او مرده، زنده‌اش بکنید
تا برآید دوباره آوازش
حیف باشد بدین گر انجانی
بی نوا ماند از سخن سازش
(دکتر صبور)

سنت شکنان ادبی!

و

غزلسرائی نوپردازان^۱

«ای دوست

این روزها

با هر که دوست می شوم احساس می کنم

آنقدر دوست بوده ایم که دیگر-

وقت خیانت است!»

(نصرت رحمانی)^۱

... و بسیاری کسانی که پس از دوستی با «شعر امروز» به این مرحله رسیده اند.

پس از آن که نام و آوازه بی در شعر امروز به دست آوردند، از شعر امروز بریدند و

در بست به شعر قدیم پرداختند و شیوه‌ی را در پیش گرفتند که شاعران دوره قاجار، در دوره بازگشت ادبی‌شان برگزیده بودند، و باز به ابراهمان حرف‌هایی پرداختند که از کثرت تکرار، ملال آورده‌اند.

غزل‌سرایی و تجربه قالب‌های شعر کهن، از سوی این عده، به همان اندازه غیر قابل قبول است که شعر نو گفتن از سوی «شهریار»- همان شهر یاری که از چهره‌های تأیید شده غزل امروز به شمار می‌آید-.

البته غرض ما نوپردازانی که گاه گاه در زمینه‌های غزل، مثنوی و... دست به تجربه‌هایی می‌زنند نیست، این عده - اغلب - حتی در غزل‌های شان هم، شیوه خاص و تازه‌یی دارند که قابل قیاس با شیوه دیگر غزلسرایان نیست. بلکه غرضمان شاعران دو آتشه‌یی است مثل «توللی»‌ها که پس از تثبیت شدن در شعر امروز، یکباره یکصد و هشتاد درجه تغییر مسیر می‌دهند و خود را در قالب‌های کلیشه‌یی وقوافی و اوزان مستعمل، محبوس می‌کنند. این عده، حداقل از نظر مسئولیت ادبی و شاعرانه‌یی که بر عهده دارند، می‌بایست علت این رجعت را توضیح می‌دادند، باید دلیل قابل قبولی ارائه می‌کردند.

اما از حق نباید گذشت، نوپردازان در سرودن شعر در قالب‌های کهن، موفق‌تر بوده‌اند از شاعران معتقد به قالب‌های کهنی که به نوگویی روی آورده‌اند. فی‌المثل همین «شهریار» شعر آزادی گفته است که در موردش تنها می‌توان گفت: شعری مسخره است! اصلاً هیچ چیز نیست، یاوه است.

این مسأله به خوبی می‌نمایاند، برخلاف تصور عده‌یی، شعر آزاد گفتن مشکل‌تر از سرودن غزل و نظایر آن است. در اینجا نمونه‌هایی می‌آوریم از اشعاری که نو-پردازان به شیوه شعری پیشینیان سروده‌اند:



با رفتن تو معبر رنگین کمان شکست طیف خمار چشم تو بودش از آن شکست
با رفتنت نشست در آفاق سینه‌ام بغضی که انتظار به سنگ زمان شکست

رفتگی مدار جاذبه کهکشانش شکست
عشق تو اعتبار زمان و مکان شکست
معیار حسن تست که معیار جان شکست
با هر یکش توان کمر آسمان شکست
(احمد کیلا)

به بام زهره برآ، چنگی خموشان باش
حریم شب زده را چلچراغ ایوان باش
توام نوازش باران نو بهاران باش
شکوه و شوکت خورشید لاله زاران باش
به روی سینه مرداب خشم توفان باش
برای سوختگان جانپناه و سامان باش
(محمد خلیلی)

ترانه‌های غریبانه را بخوان با من
غم شبانه و صد درد بی‌نشان با من
نمانده جز تو کسی یار و هم‌زبان با من
کنار پنجره، مغموم و سرگران، با من
هزار دله‌ره گنگ در نهان با من
ملال یأس و سکوت شب زمان با من
شتاب تلخ و هراس فراریان با من
هنوز تشنه‌ام ای چشم مهربان با من
همیشه خاطره دور آشیان با من

بودی و بود رونق خورشید آسمان
دیدار تست معنی معراج عاطفت
تو نیستی و نیست به چشم برابرت
تنهایی و غروب و غم و این شب مدام

دوباره طره زرافشان کن و غزلخوان باش
بیا، بیا و شبم را شراره باران کن
من آن زمینه سوزان دشت عطشانم
بهار من! بدر این پرده زمستانی
تو آن هجوم هم‌آواز موج دریایی
تمام هستی من در حریق هجران سوخت

دل‌م گرفت، بیا، لحظه‌ای بمان با من
شکوفه‌های تبسم نشسته بر لب تو
در این نهایت وحشت، در این دیار غریب
نشسته صبح دروغین، سپیده مشکوک
هزار چشم به نظاره‌ام گماشته‌اند
طنین زمزمه و شوق زندگی با تو
تلاش گرم و غرور دلاوران با تو
نگاه گرم تو بارانی از نوازش بود
کنون پرندۀ غمگین جنگلی دورم

غروب و کوچۀ بن بست و ابر بغض آلود دلم گرفت، بیا، لحظه‌ای بمان بسا من
(اصغر و اقدی)



وقتی که چشم حاد ثنه بیدار می شود هفت آسمان بدوش تو آوار می شود
خواب زنانه ایست به تعبیر گل مکوش گل در زمین تشنه ما خوار می شود
برخیز تا به چشم ببینی چه دردناک آینه پیش روی تو دیوار می شود
دیگر به انتظار کدامین رسالتی وقتی عصای معجزه ها مار می شود
باذاین که بود گفت «انا الحق»؟ که هر درخت در پاسخ انا الحق وی دار می شود
وحشت نشسته باز به هر برگ هر کتاب تاریخ را ببین که چه تکرار می شود.

(محمد علی بهمنی)^۱



«شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد
من مرثیه خوان دل دیوانه خویشم»
؟



از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم هم خسته بیگانه، هم آزرده خویشم
این گریه مستانه من بی سببی نیست ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
گلپانگ ز شوق گل شاداب توان داشت من نوحه سرای گل افسرده خویشم
شادم که اگر دل نگراید سوی شادی تا داد غمش ره به سرا پرده خویشم
پی کرد فلک مرکب آمال من و دردل خون موج زد از بخت بد آورده خویشم
ای قافله، بدرود، سفر خوش، سلامت من همسفر مرکب پی کرده خویشم

۱- این شعر در سال ۱۳۵۶ در شب های شعر انجمن فرهنگی ایران و آلمان، توسط شاعر خوانده شد. شعری که دارای ویژگی های شاعرانه و بدیعی است.

گویند که «امید و چه نو میدا!» ندانند
 مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
 من مرثیه گوی وطن مرده خویشم
 پرورده این باغ، نه پرورده خویشم
 مهدی اخوان ثالث (م. امید)



گامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم
 ما آن یگانه‌ایم که در پای آشنا
 چون گوهری رمیده، بدرگاه ساحلی
 محروم از نیاز رفیقان شب نشین
 در انتظار گرمی اندام همدمی
 گمراه، سر به سینه صحرای نهاده‌ایم
 دل را شکسته‌ایم و به غیری نداده‌ایم
 در حسرت نوازش دستی فتاده‌ایم
 چون شمع مرده‌ای، به مزاری ستاده‌ایم
 آغوش را به عجز و تمنا گشاده‌ایم
 (محمد زهری)



شاخ گلم گل به شاخسار ندارد
 باز کجا میبری؟ هوای که داری
 دوست سلامی بروی دوست نگوید
 اینهمه دفتر که مهر مهر بدان خورد
 بر سر بازار، قدر عشق چه پرسی
 بی سببی نیست این جدایی دلها
 دست تمنا در امید نجوید
 شیهه کشد دم بدم سمند هم‌آورد
 آه که دارد زمانه شام گهر ریز
 ای تن توفان کشیده چشم فروبند
 چون به وصالی امید نیست «سیاوش»
 باغ من ای بلبلان بهار ندارد
 هیچ کست ای دل انتظار ندارد
 یار پیمای ز کوی یار ندارد
 خط وفایی بیادگار ندارد
 سکه قلبی که اعتبار ندارد
 سنگ به سنگ دگر قرار ندارد
 پای گریزان ره فرار ندارد
 رخس چه سازد که شهسوار ندارد
 وای که صبح شکوفه بار ندارد
 از ره دریا که غم کنار ندارد
 شعر و سرود امیدوار ندارد.



بهار میرسد اما ز گیل نشانش نیست
 دلم به گریه خونین ابر می سوزد
 چمن بهشت کلاغان و، بلبلان خاموش
 چه دل گرفته هوایی، چه پا فشرده شبی
 کبوتری که در این آسمان گشاید بال
 ستاره نیز به تنهائیش گمان نبرد
 جهان بجان من آنگونه سرد مهری کرد
 زیك ترانه بخود رنگ جاودان فزند

نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست
 که نقش خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
 بهار نیست به باغی که باغبانش نیست
 که يك ستاره لرزان در آسمانش نیست
 دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
 کسی که هم نفسش هست و همز بانش نیست
 که در بهار و خزان کار با جهانش نیست
 دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست

(فریدون مشیری)



زنی که صاعقه بار آنگ ردای شعله بر تن دارد
 فرو نیامده خود پیدا است که قصد خرم من دارد
 همیشه عشق به مشتاقان پیام وصل نخواهد داد
 که گاه پیرهن یوسف کناسه های کفن دارد
 کیم کیم که نسوزم من، تو کیستی که نسوزانی
 بهل که تا شود ای دوست هر آنچه قصد شدن دارد
 دو باره بیرق مجنون را دلم به شوق می افرازد
 دوباره عشق در این صحرا هوای خیمه زدن دارد
 زنی چنین، که تویی بی شك، شکوه و رنگ دگر بخشد
 به آن تصور دیرینه که دل ز معنی زن دارد
 مگر به صافی گیسویت هوای خویش ببالایم
 در این فضا که نفس در وی همیشه طعم لجن دارد

این نمونه‌ها و ده‌ها نمونه دیگر از این دست، اگر هم - گه گاه - لغزشی از نظر عروضی داشته باشند، باز شعرهایی پس‌دیرفتنی هستند، باز شعرهایی هستند که نوپردازان در سرودن شان شهامت به خرج داده‌اند. در گذشته‌یی نه‌چندان دور، حتی اگر گردن يك غزل‌سرا را می‌زدید حاضر نمی شد کلمه‌یی چون «لجن» را وارد شعرش کند. اما «منزوی» این کار را کرده است، آن‌هم، تا بدین پایه زیبا و خیالپرور. شاعر امروز، در وهله اول می‌کوشد ابزار کارش را بشناسد، می‌کوشد با همه واژه‌ها به‌دوستی برسد و روی همین اصل، هیچ کلمه‌یی را زبرد نمی‌کند. شعر امروز، با همه ظاهر بی‌بندوبارش، با ظاهر آشفته‌اش، شعر آسانی نیست،.. شعری نیست که سرودنش کار هر کسی باشد. در همین فصل اشاره‌یی داشتیم به تجربه «شهریار» در شعر نو.. «شهریار»ی که تسلط و مهارتش در فنون گونه‌گون شعری تردید‌پذیر نیست. قسمتی از شعر نو او رامی آوریم خودتان قضاوت کنید.

«آهسته باز از بغل پله‌ها گذشت

در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود

اما گرفته دور و برش هاله‌یی سیاه

او مرده است و باز پرستار حال ماست

در زندگی ماهمه جا وول می‌خورد

هر کنج خانه صحنه‌یی از داستان اوست

در ختم خویش هم بسر کار خویش بود

بیچاره مادرم



هر روز می‌گذشت از این زیرپله‌ها

آهسته تا بهم نزنند خواب نازمن

امروز هم گذشت
 در بازو، بسته شد؟
 با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
 چادر نماز فلفلی انداخته بسر
 کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
 او فکر بچه‌هاست

هر جا شده هویج هم امروز می‌خرد
 بیچاره پیرزن همه برف است کوچه‌ها!
 این شعر، همین گونه ادامه می‌یابد، حیف از «شهریار» غزلسرای قدرتمند معاصر
 غزلسرایی که در کار سرودن غزل اعجاز می‌کند - که ذوقش را در شعری ناها آهنگ با
 استعداد و مهارتش بیازماید، مثلاً ببینید شعر «شهریار» با این شعر «نیما» چقدر تفاوت
 دارد: خانه‌ام ابری است
 یکسره روی زمین ابری است با آن



از فراز گردنه، خرد و خراب و مست
 باد می‌پیچد.
 یکسره دنیا خراب از اوست
 و حواس من



آی نی‌زن، که تو را آوای نی برده است دور از
 ره، کجایی



خانه‌ام ابری است اما

ابر بارانش گرفته است.
 در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،
 من به روی آفتابم
 می برم در ساحت دریا نظاره
 و همه دنیا خراب و خرد از باد است،
 و به ره، نی زن که دایم می نوازد نی، در این
 دنیای ابر اندود

راه خود را دارد اندر پیش.
 می بینید؟.. اصلاً این شعر مقوله دیگری است، حال و هوای دیگری دارد،
 و اگر «حقوقی» که فهم و آگاهی شعریش، جایی برای تردید نمی گذارد، این شعر
 را به بررسی بکشاند، بیراهه نرفته است، «حقوقی» می نویسد:
 کمتر شعری است که به این سادگی آغاز شود:
 خانه ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن
 این شعر ساده را در سرزمینی که ششصد سال از زمان حافظ تا حال - سابقه
 «سخنوری» و «مضمون سازی» دارد چگونه باید توجیه کرد؟ نه نشانه های سخنوری
 و مضمون سازی در آن است - از لحاظ کهنه پرستان - و نه «پیچیدگی های تصویری» -
 از نظر نو جوانان: آنان بر این گونه شعر می خندند و اینان خیال می کنند که بایک
 بار خواندن به همه جوانب آن دست یافته اند و صرفاً از این رو از نیما ستایش می کنند
 که پدر شعر امروز است و لا غیر.

و راستی مگر می شود که شاعری در خانه ابری اش بنشیند و به همین سادگی از
 اندوه خود سخن بگوید؟
 آری می شود.

مگر نه هر شعر خوب و کامل جز به همان صورت که نوشته شده است

نمی توانست و نمی بایست نوشته شده باشد؟ و این بایستن آیا مگر نه از صمیمیت شاعر ناشی می شود؟ صمیمیتی که عامل اصالت آفرینش هنری است؟ و این اصالت مگر نه نتیجه برخورد شاعر با جهان خارج و نحوه حصول ارتباط ناشی از حساسیت فطری و تجربیات تدریجی خاص اوست؟ و مگر نه همین است که «سبك» را توجیه می کند؟ و نیز مفهوم «زبان» و «فضا»ی ویژه شاعر و شعر را؟ آنچنانکه اگر نیما می گوید:

خانه ام ابری است

یکسره روی زمین ابری است با آن

این فقط اوست که این چنین می گوید و نه هیچ شاعر دیگر. او با زبان ویژه خویش. زبانی که به ساده ترین وجه از نثر فاصله می گیرد، تنها با توجه به دو کلمه — با آن —^۱

شعر «نیما» هیچگاه از آهنگ و موسیقی عاری نیست، خودتان اگر این چند بیت را تقطیع کنید:

می تراود مهتاب

می درخشد شب تاب

نیست يك دم شكند خواب به چشم كس وليك

غم اين خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند

این وزن ابداعی او را به دست خواهید آورد:

فاعلا تن فع لات

فاعلا تن فع لات

فاعلاتن فعلاتن فعلا تن فعلات

فعلا تن فعلات

فاعلاتن فعلاتن فعلن

از «نیم» می‌گذریم، زیرا ما را دیگر راه چاره‌یی نیست، اگر بخواهیم به «نیم» پردازیم و شکافتن شعرهایش دیگر مجال برای دیگران نمی‌ماند، فقط باید بپذیریم که شعر نیمه برخلاف گفته عده‌یی، شعری بی‌قانون نیست.

باز می‌گردیم به بحث مان‌در باره سنت‌شکنان ادبی، یکی دیگر از سنت‌شکنانی که ارزش یاد کردن دارد، «شاملو» است. شاعری که در شعر امروز تحولی ژرف ایجاد کرده است و وزنی مخصوص به خود را در شعرهایش آورده است:

« مرا پرندۀ بی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک

رسته بودم

چون پونۀ خود رویی

که بی دخالت جالیزبان

از رطوبت جو باره‌یی.

این چنین است که کسان

مرا از آن گونه می‌نگرند

که نان از دسترنج ایشان می‌خورم

و آنچه به گند نفس خویش آلوده می‌کنم

هوای کلبۀ ایشان است.

حال آنکه

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

که چهره و دروازه برایشان گشود

من بودم!»^۱

درباره او نوشته‌اند:

«شاملو آنچه را که احساس می‌کند و در ذهن او اثر می‌گذارد به صورت شعر ارائه می‌دهد، در واقع انگیزه‌های بیرونی و درونی است که باعث می‌شود شعر در ذهن او نطفه ببندد و زاییده شود. عواطف و اندیشه‌هایی که در شعری مطرح می‌شود، بقصد مطرح نشده‌اند بلکه عکس العمل ناآگاهانه‌ی او در برابر انگیزه‌هاست اما چون زمینه‌ی ذهن و ضمیر ناآگاه او از تجربه‌های خاص خودش انباشته شده است، این عکس العمل‌ها و انعکاس‌ها، چه مستقیم و چه غیرمستقیم ربطی بمردم و اجتماع پیدا می‌کند، چه وقتی که سرشار از امید است و عشق بمردم، و امید به پیروزی آنها در شعرش رخ می‌نماید، و چه زمانی که یأس و اندوه بر او مسلط، و وجودش از نفرت سرشار می‌شود. شاملو با خودش و تجربه‌ها و احساساتش صمیمی است و به همین جهت در شعرهای وی، چه آنها که واقعاً و از هر نظر شعر هستند و چه آنها که بیشتر نثری شسته رفته است تا شعر، - همیشه صمیمیت و یکرنگی وجود دارد و رنگ وریا و خودفریبی وجود ندارد. شعر او محصول ناب عواطف و احساسات واقعی اوست...»^۲

با همه سنت شکنی‌ها، با همه بدعت‌ها و نوآوری‌های «شاملو»، و با همه تعریف‌هایی که از او به عمل آورده‌اند، این سراینده گه گاه به مضامین دیگران به نوعی نظر داشته است و از آنجایی که مبنای کارمان بر این است که هم نقاط مثبت را بگوییم و هم نقاط منفی را افشا کنیم، با مطلبی از «عبدالمعلی دستغیب» در این باره، این فصل را به پایان می‌رسانیم - و در فصل‌های آینده بساییدی دیگر سنت شکنی و سنت شکنان را به بررسی می‌کشانیم:

«تأثیر لورکا بر شاعر به خوبی روشن است. تصویرسازی شاملو تا حدودی

۱- از مجموعه مرثیه‌های خاک.

۲- تقی پورنامداریان- تاملی در شعر احمد شاملو- ص ۴۳-۴۴.

متأثر از تصویرسازی لورکاست:

شاملو: مرغ سکوت، جوجه مرغی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته‌ست!

هوای تازه - ص ۵۷

لورکا: مرگ در زخم بیضه نهاد

مرثیه برای مه جیاس

شاملو: درسینه‌اش دوماهی و دردستش آینه

باغ آینه - ص ۳۹

لورکا: تاما، درسینه‌های برجسته‌ات دوماهی‌ست که مرا می‌خوانند.

الهام- مرغ باران- از شعر شاعری ژاپنی است به ترجمه خود شاملو و عنوان

آن نیز- مرغ باران- است.

نهایت اینکه شاملو آن را گسترش بیشتر داده است و از نظر محتوا به شعر-

ناقوس- نیما نظر داشته.

شعر ژاپنی این‌طور آغاز می‌شود:

شب مرغ باران فریاد می‌کشد

آغاز شعر شاملو نیز چنین است:

وز فراز برج باران از خلوت، مرغ باران می‌کشد

فریاد خشم‌آمیز.

هوای تازه - ص ۹۱

در باغ آینه تأثیر الوار و سور رئالیست‌های فرانسه آشکار است.

شاملو: من فکر می‌کنم، هرگز نبوده دست من

این سان بزرگ و شاد.

که به گفته خودش از- الوار برداشته شده- و آخر همین قطعه- ماهی- از

قطعهٔ زن هر جایی- نیما متأثر شده است.

شاملو: گیسوی او خزه بو چون خزه بهم
نیما: گیسوان درازش- همچو خزه که بر آب-
دورزد به سرم

برگزیده اشعار نیما - ص ۱۲۱

۱۶

نمونه‌های شعر امروز- ۲



هست شب يك شب دم کرده و خاك
رنگ رخ باخته است.
باد، نو باوۀ ابر، از بر کوه
سوی من تاخته است.



هست شب همچو ورم کرده تنی گرم دراستاده
هوا،
هم از این روست نمی بیند اگر گمشده‌ای
راهش را.



با تنش گرم، بیابان دراز

— مرده را مانند در گورش تنگت—

به دل سوخته من ماند.

به تنم خسته، که می سوزد از هیبت تب.

هست شب. آری، شب.

(نیما)



پیرما، با یاران،

رود باری را به تماشا ماندند.

ناگهان، غلغلۀ خلقان، از همه آّب، فراتر رفت،

از سر پل،

مردانی— غرق در پولاد—

می گذشتند.

پیرما پرسید:

— «این غیوران چه کسانند؟»

پاسخش گفتند:

— «غازیانند.»

پیر پرسید:

— «به کدامین سوی شتابانند؟»

باز گفتند:

— «روی به اقصای جهان دارند:

کافرستانی،

که در آن، اصلۀ بیداد، تناور گشته ست.»

پیرما گفت:

– «وای‌شان باد، که نزدیک رها کرده و تا دور روانند.»^۱

(محمد زهری)



۱

واژه‌ها گندیدند
فاتحان پوشیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجکها،
انفجار، انفجار به عبث نوشیدند.
مادران، عریانی، عریانی پوشیدند
مرمرین گونه نازک بدنان را بامشت؛
عاشقان بوسیدند.
قلبها فاسد شد



اتلاف
خبر این بود، هدف
اختلاف
بوی گندیده اندیشه اندیشه گران،
خیمه بست.
لجن شب ته خورشید نشست.
معصیت راهبه شد،
همه گفتند که: او معصوم است.

۱- بر در سال ۱۳۵۶ توسط شاعر درانجمن فرهنگی ایران و آلمان خوانده شد.

گل به تنهایی گلدان گریید



اشك خون شد، خون چرك
عاج انگشت پیانو را دستی نفشرد
دستها معیار فاصله اند
اشکها پرپرزد!

۲

مغزها گندیدند
در و دروازه و دربان در خواب
خواب و رویا و گمان
پاسداران زمانند و مکان



مرزها،
مرزها پرسه زنان در بدرند
بانکهای رهنی پردگی دخترکان را افساط
می فروشند به بازار سیاه
چه سپیدی؟ چه سیاه؟
رنگ و کم رنگی و هم رنگی و يك رنگی و رنگارنگی بی رنگند!!



خط دگر جاری نیست
هر خطی دیوار نیست
روی هر خط بنویسید که: دیوار عظیم چین است!



کلمات، گره‌اند
 جملات،
 گرهی پشت گره، پشت گره، زنجیرند
 دشنه‌ها دگمه سردستی پیروزان است
 آه.. خط جاری نیست



رنگها پرپرزد

۳

احتکار
 آه..، پر گفتم، پر گفتم و پرت
 موشها
 موشها می‌دانند
 دانه‌های گندم را انبار،
 پهنه دریاهاست.
 بمب‌ها باید انبار شوند!



موشها می‌دانند
 دگر آنروز رسیده است که پولاد جووند
 بمب و باروت مقوی‌تر از گندم وجوست
 عدل فریاد کشید:
 - احتکار، خارج از قانون است



بمب‌ها باید مصرف گردند!

عطر باروت زمین را بویید
زندگی پرپرزد!

۴

شهرداران کفن رسمی برتن کردند
هدیه‌شان؟
قفل زرینی بود!

✽

بوی نعش من وتو،
بوی نعش پدران و پسران از پس درمی آمد
شهرداران گفتند:
- نسل درتکوین است
نعشها نعره کشیدند: ضریب است، ضریب
مرگ درتمرین است

✽

ماهیان می‌دانند،
عمق هر حوض به اندازه دست گربه است!

✽

گورزار است زمین
وزمان
پیر و خنگ و کر و کور
در پس سنگردندانها دیگر سخنی نیست که نیست
دیر گاهی ست که از هر حلق زنجیری رویده است
وزبانها در کام؛

فاسد و گندیده است!



لب اگر باز کنیم
زهر و خون می‌ریزد



ای اسیران چه کسی باز به پا می‌خیزد
چه کسی؟
راستی تهمت نیست
که بگوییم: پسرهای طلایی اسارت هستیم؟
و نخواهیم بدانیم نگهبان حقارت هستیم؟



نسلها پرپرزد.



مرگ
مرگ را دیدی.
دیدی، چه فروتن شده بود.



خسته بود
گفت: مرد
- پس از این برف نخواهد روید
و نگاهش را بر صفحه ساعت پاشید
ناگهان عقربه‌های ساعت ذوب شدند
زیر لب زمزمه کرد:

بگریزیم، شتاب عبثی درپیش است



حلقه در حلقه زنجیر سراسیمه شتافت

همه تن پای و همه پای فرار.

به امید دیدار

خنده کردم گفتم:

مشتاقم!



عقربکها در چنبر زنجیر چکیدند و عقرب گشتند

و زمان در عقرب جاری شد!

در خم حلقه زنجیر نهان گشت، نهان



همه چیز در چنبر زنجیر زهم می ترسید

همه آه..

باز پر گفتم و پرت

مرگ در پهنه زنجیر زخود می ترسید



نسل ها پر پر زد.

(نصرت رحمانی)



تو به من خندیدی

و نمی دانستی

من به چه دلهره از باغچهٔ همسایه
سیب را دزدیدم



باغبان از پی من تند دوید
سیب را دست تو دید
غضب آلوده به من کرد نگاه



سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک
و تو رفتی و هنوز،
سالها هست که در گوش من آرام،
آرام
خش خش گام تو تکرار کنان،
می دهد آزارم



و من اندیشه کنان
غرق این پندارم
که چرا،

— خانهٔ کوچک ما

سیب نداشت.

(حمید مصدق)



بشکن طلسم حادثه را،
بشکن!

مهرسکوت، از لب خود بردار
منشین به چاهسار فراموشی
بسپار گام خویش به ره،

بسپار

تکرار کن حماسه رزم آهنگ
چندان نوای سوک،
چه می خوانی؟
نتوان نشست در دل غم،

نتوان

از دیده سیل اشک،
چه می رانی؟



سهرابمرده راست، غمی سنگین
اما،
— غمی که افکند از پا

— نیست

برخیز،
رخش سرکش خود،

زین کن

امید نوشداروی تو

از کیست؟



افراسیاب، خون سیاوش ریخت

بیژن به دست خصم

به چاه افتاد.

کو گردی تو،

ای همه تن خاموش

کو مردی تو،

ای همه جان ناشاد



اسفندیار را چه کنی تمکین؟

— این پر غرور مانده بیند.

«من»

تیر گزین خود به کمان بگذار

پیکان به چشم خیره سرش، بشکن!

چاه شغاد مایه مرگ تست

از دست خویش

بر تو گزند آید

خویشی که هست مایه مرگ خویش

باید شکست جان و تنش

باید!

(حمید مصدق)

با تو دیشب تا کجا رفتم

تا خدا و انسوی صحرای خدا رفتم،

۱- می دانیم که رستم با توطئه قبلی و به دست برادر خود شغاد در چاهی افتاد و همانجا طلسم شد، این شعر خطاب به آن طلسم است. (توضیح از خود شاعر)

من نمی گویم ملایك بال در بالم شنا کردند،
 من نمی گویم که باران طلا آمد
 با تو لیک ای عطر سبز سایه پرورده
 ای پری که باد می بردت
 از چمنزار حریر پر گل پرده،
 تا حریم سایه های سبز
 تا بهار سبزه های عطر
 تا دیاری که غریبی هاش می آمد به چشم آشنا،
 رفتم.



پا به پای تو که می بردی مرا با خویش،
 - همچنان کز خویش و بیخویشی -
 در رکاب تو که می رفتی،
 همچنان با نور،
 در مجلل هودج سَر و سرود و هوش و حیرانی،
 سوی اقصا مرزهای دور،
 - توقصیل اسب بی آرام من، تو چتر طاووس
 نرستم،
 تو گرامیتر تعلق، زُردین زنجیر زهر مهربان
 من -

پا به پای تو
 تا تجرد تا رها رفتم.



غرفه های خاطرم پرچشمک نور و نوازشها

موجساران زیر پایم رامتر پل بود
 شکرها بود و شکایتها
 رازها بود و تأمل بود.
 با همه سنگینی بودن.
 و سبکبالی بخشودن،
 تا ترازویی که یکسان بود در آفاق عدل او
 عزت و عزل و عزا رفتیم.



چند و چونها در دلم مردند،
 که بسوی بی‌چرا رفتند



شکر پر اشکم نثارت باد
 خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیزمن،
 ای زبرجد گون نگین خاتمت بازیچه هرباد
 تا کجا بردی مرا دیشب،
 با تو دیشب تا کجا رفتیم.

«مهدی اخوان ثالث» (۲- امید)



مثل پرنده‌ای که در او شور مردن است
 مثل شکوفه‌ای که در او شور ریختن
 مثل همین پرنده خاموش کاغذی
 آنجا نشسته بود.
 نگاهش پرنده‌وار

و پشت او به باران

باران پشت پنجره بارید و

ایستاد...



من بیم داشتم که بگویم

شکوفه‌ها از کاغذند

من بیم داشتم که بگویم

پرنده را

نه سال پیشتر

توی بساط دستفروشی خریده‌ام

و چشمهای او را

از شیشه‌های سبز تهی کرده‌ام.

من بیم داشتم که بگویم

اتاق من

خاموش و کاغذی است

باران پشت پنجره

باران نیست.



باران پشت پنجره

بارید

ایستاد



من بیم داشتم

مثل همین شکوفه خاموش
 مثل همین پرندۀ خاموش،
 آنجا نشسته بود
 و پشت او به پنجره سبز
 من بیم داشتم که شبی
 موریانه‌ها
 بیداد کرده باشند!

«م-آزاد»



این است همان ددگه، کوداز شهان بودی
 دیلم ملک بابل، هندوشه ترکستان

«خاقانی»



آوای خطبه خوانان
 در غربت مداین
 بیهوده بود
 ما را
 بغداد را

بگو تا
 صد دجله خون بگیرد
 ویرانش من بینم
 خوارزم و نینوا را.

آن ماه

ماه تابان

دربرج

برج ویران

بدر منیر ما بود

کز طیف نیل چرخان

خورشید

در نهان داشت

اطلال طاق و ایوان

گر اینچنین بیاید

باز از خدای خواهم

تاریخ خشت خشتش

خونین و سرنگون باد

تا کی توان

که دیدن

هندوی پیل درپی

یا دیلمان بابل

صد سلسله گذر کرد

پاشان هنوز

مانده در گل

باری مگر که چون شد؟

خذلان نیافت این شوم.



آوای خطبه خوانان

آیشگران باران
 در غربت مداین
 بیهوده بود ما را
 برخیز آفتابا
 زین شرق خفته در خون
 محمل بدار یارا
 لیلی و شان گذشتند
 «باشد که باز بینم
 یاران آشنا را»
 امدادی آخر، ای عشق
 کشتی شکستگان را
 «بیژن ملک‌ی»



از تربت فروغ می‌آیم.
 تاربك.
 هرگز ندیده بودم
 ابری
 چتر هزار پاره‌اندوهش را
 بر غربت جماعت تنه‌ایان
 آنگونه مهربان بگشاید
 آنگونه پر نثار



شیرین ترین تغزل وحدت را
در سوگ

باید گریستن؟



من مرگ را
از دور می شناسم
آری.

ولی چگونه تواند بود
کان عطر بیکرانه نباشد؟



باور نمی کنم
کز تربت فروغ می آیم.
آن عطر بر حرارت بالغ
گویی هنوز نیز
« از انتهای هر چه نسیم است می وزد »
باور نمی کنم



باور نمی کنم
این ابر گریه راست نباید باشد.

« اسماعیل خوئی »



تاریکی پلکهای فرسوده را نمی آزارد
آنجا که پیوند لب و دندان
گیاه نابخردی را تجویز می کند

بگوش باید بود.
 همگی صدایی شنیدیم
 حجاب واژه درید
 کسی دهان سرخش را مقابل آینه نهاد
 و دستش را بر سینه
 کسی گفت: آخ...
 کسی قبل از طلوع «موت احمر» را زمزمه می کرد
 دستار شاید به تاراج رفت
 من خوانده شدم
 تو خوانده شدی
 او خوانده شد
 دسته‌های خطاکار عشق را دخیل بی هوده می‌بندند
 وقت ساکت است
 گمانم موی سامری را آتش زده‌اند
 گمانم بردیای دروغین است که می گوید «ایست».
 همگی صدایی می‌شنویم.
 «بتول عزیز پور»



سلام بر آفتاب و عشق
 ای روح بی قراری بندر
 ای غایت جلال و جنون
 بوی طلسم و تفرقه می آید
 بوی گیاه و خون
 دردست این غریبه عابر

این مهره وار چیست؟
 معجونى از خلاصه خون من است؟
 راز بقای کیست؟
 ازدست این غریبه مشکوک
 این کاسه لبالب را نه
 این کاسه را مگیر
 با تشنگی بمیر
 درظهر و آفتاب بیابان.
 سلام بر اوج تشنگی
 برفوج عاشقان
 ای عابر غریبه
 ای عابر غریبه ما عاشقیم
 ما درس عشق می خوانیم
 درس بزرگ مرد
 درسی که ایستاده بمیریم با عشق
 ما زنده ایم
 تاختم چرخ نیلوفری، تا عشق
 ای عابر غریبه
 ای عابر غریبه
 ما تکیه بر شهامت دریا کرده ایم
 بی آنکه تخته پاره ای به غنیمت بریم
 یا صیاد برف مرواریدی باشیم
 ما راه می رویم بر ارتفاع نیلی دریا
 بی بادبان و پارو و بی قایق

ما عاشقیم

عاشق

(علی بابا چاهی)



دریا، زبان دیگر دارد.



با موجها - هجوم مجاما -

با سنگها - تکلم کفها -

دریا زبان دیگر دارد.



شور حبابها

در ازدحام و مهمه آب.

غلیان واژه‌های مقدس،

در لهجه‌های مبهم گرداب،



ای خطبه‌های آب

بر میزهای مفرغی دریا،

ای کاش با فصاحت سنگین این کبود

اندام من تلفظ شیرین آب بود.

(یداله رویالی)



ای حلقه‌وار

جسم من از کدام سو

محصور می‌شود

بالا فریضه‌های جنون

پایین غریزه‌های خون

(روایی)



رها نمی‌کندت خاک

رها نمی‌کندت خاک

رها نمی‌کندت نخلهای پیر بلند

رها نمی‌کندت شعله‌های سبز بهم تافته،

—مزارع زیتون—

رها نمی‌کندت خاک

رها نمی‌کندت خون

چگونه می‌بری از یاد، صوت ناب اذان را

از آن کبوترخان،

از آن بلندی گلدسته‌های «مسجد الاقصی»

چگونه می‌شود از آفتاب رخ بر تافت

و کوله بار بدوش،

زدشت آتش گل‌های پرتقال، گذشت

که شاخه شاخه، شفق را به خاک می‌آرند.



چگونه زمزمه گرم آن همه بازار

به انفجار بدل شد؟

چگونه بوی «حلب»، عطر «شام»، رایحه «بیروت»

شکست در نفس پر عفونت باروت؟



چه شرم می‌کنی از دستهای خالی خویش؟
 - که شرمشان همه از کوله بار سنگین باد!



تو، عاشقانه‌ترین تیشه را بزن، فرهاد
 به فرق سنگ اگر نه، بزن به ریشه خویش
 که مرگ، شیرین است،
 که مرگ در صحرا،
 وزیر سایه نخل تناور ایمان
 نخست موعظه پیر دیر دیرین است

.....

.....

(سیاوش مطهری)

دیگر مقوله‌ها...

دوده‌های مختلف شعر امروز
 یکسانی مضامین
 انواع سروده‌های نو
 داهی که درپیش است

«شعر امروز» که بدعتش را به «نیما» نسبت می‌دهند، با چهره‌هایی چون «اخوان ثالث» «سیاوش کسرائی» «شاملو» «سپهری» «آتش» «فروغ» و... سراینده‌بی چند دیگر، تثبیت شد و موقعیتی در ادبیات ایران به دست آورد.

آغاز راستین این گونه شعر را، حدوداً از سال ۱۳۰۰ می‌دانند، و هنگام بررسی شعر امروز، آثار یک دهه را، مورد مطالعه قرار می‌دهند، فی‌المثل شعرهای سال ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰. در نتیجه، - اگر بخواهیم این شیوه بررسی را بپذیریم - باید بگوییم شش دهه از عمر شعر امروزی گذرد و اینک در آغاز راه دهه هفتم هستیم. در دهه اول و دوم «نیما» تنهاست و شاعری را که چون «نیما» به حال «شعر نو» دل بسوزاند، نمی‌شود سراغ گرفت، در دهه سوم «توللی» «منوچهر شیبانی» «نصرت - رحمانی» «سیاوش کسرائی» «هوشنگ ابتهاج» به یاری پدر شعر امروزی شتابند -

شگفت این که از یاران نخست «نیما» دوتن، «ابتهاج» و «توللی»، به تدریج، به شعر کهن بازمی گردند. در دهه چهارم «احمد شاملو» «اسماعیل شاهرودی» «مهدی اخوان ثالث» «محمد زهری» «نادرپور» «منوچهر آتش» و «فروغ» به یاری «نیما» می شتابند. در دهه پنجم، جای «نیما» خالی است، پدر، بدعت ادبی اش را به فرزندان خلفش می سپارد به «اخوان ثالث» «شاملو» «فروغ» «م، آزاد» و... در دهه ششم بزرگان و وراث بلا فصل «نیما» کم کارند و تنها دوسه تن موفق می شوند اعتباری به سزا به دست آورند، از جمله «منزوی»، «بهمنی» - هر چند که بیشتر غزل سرایند و... این است تمامی بضاعت ما از شعر امروز، اگر آثار سرایندگانی که از آنها نام برده شد، بدانضمام سه چهارتن دیگر را نادیده انگاریم، از شعر امروز، دیگر هیچ چیزی برای ما نمی ماند.

از شش دهه بی که از شعر امروز، پشت سر گذاشته ایم در چهارده «نیما» حضوری بی چون و چرا داشته است، بجا است حرف هایمان را در این باره از زبان «اخوان ثالث» بگوییم، از زبان یکی از بزرگان شعر امروز:

«نیما، به این اعتبار که شعرش در قلمرو شعر ناب و بری از آمیختگی و آلودگی است و سرشار از عصمت و صفای روستایی، به باباطاهر می ماند! مخصوصاً حساسیت و سوز سخنش. و به این اعتبار که در کنه اعراض تصاویر و تمائیل و واقعیات عینی، جوهر شعرش متکی به قائمه فکری و عمق دردهای بشری است و جهان بینی دارد، به خیام می ماند. البته بی قاطعیت و صراحت خیام که از لطایف هنر اوست، بلکه با ابهامی غالباً معتدل. و این ابهام زائیده همان بیان تمثیلی و تویه دار و عینی اوست. اما از حیث استقلال سبک در گزینش الفاظ و شیوه جمله بندی و برش ها و فصل ها و عطف ها و نحوه آوردن صفت و قید و خلاصه آنچه مربوط به جنبه لفظی کارهای اوست، بی شبیه است. فقط از لحاظ تشخیص و شبیه ناپذیری و ممتاز و بارز بودن سبک، اگر بخواهیم بنابه جهاتی در بزرگان و اساتید گذشته برای او مانندی بیابیم، من گاهی ناصر خسرو را (باستایش می گویم) و غالباً خاقانی را

(بی‌ستایش) به‌خاطر می‌آورم. شعرنما از حیث لفظ اغلب هیچ... پهلوی ملایمی ندارد. درشت‌نک، مضرس و خشن است و گاهی نسبت به بعضی گذشته‌های زبان ما، بدوی می‌نماید.

این که گفتم آمیختگی و آلودگی توضیح بیشترش این است که در میراث بزرگی که از شعر پیشینیان به ما رسیده شعر ناب کم داریم، بسیار کم. شعر گذشتگان ما غالباً یا آمیخته است یا آلوده.

آلودگی- يك بدنه عظیم مدایحی است که بیش‌تر دواوین قدمای ما را تا پیش از مشروطیت فزیه کرده و با سنجش‌های امروزی- که ترازش و ترازویش را نیما به ما بخشید- آیا به راستی حق داریم نود و پنج درصد از دیوان‌های خداوندانی چون عنصری و فرخی و انوری و خاقانی و نظایر اینان را شعر بنامیم؟ این آثار از نظر ذخایر زبان و نمونه بعضی ورزیدگی‌ها و امکانات بیان و گوشه‌هایی از سرگذشت شاهان تاریخ و جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی تاریخی آن جاها که تن به بعضی امور زندگی‌های گذشته داده‌اند، اگر بتوانند اسناد و مراجعی باشند، باری حرفی اما از نظر شعر غالباً حیثیتی ندارند، از لحاظ شعر به معنای جمیل و لطیف و انسانی و ارجمندش. آمیختگی- بدنه عظیم دیگر ادبیات پندآموز و نکته‌آموز ماست که با عناصری از قبیل زهد و وعظ و دین و موضوعات خطابی و فلسفی و غیره به نحو نامتعادلی آمیخته است. مثل بیش‌تر بوستان و قصاید سعدی و هشتاد درصد از قصاید ناصر خسرو و سنایی و عطار و دیگران غالباً خطابه‌ها و مواعظ منظوم‌اند نه شعر...»

البته کسانی هم بوده‌اند که پیشینه شعر امروز را به گونه‌بی دیگر گروه‌بندی کرده‌اند، مانند «شفیعی کدکنی» که شعر امروز را به دوره‌های قبل از مشروطیت، خود مشروطیت، عصر رضا خانی و... تقسیم کرده است، اما در بیشتر بررسی‌ها دهه‌های شعر امروز، ملاک عمل قرار گرفته است.

بعد از چهار دوره حضور «پدر نیما» برخی به روش های نیمایی وفادار ماندند و بعضی هم خواهان دگرگونی بیشتر در شعر، شدند، شاید انگیزه این «دگرگونی طلبی» در دوره‌یی که هنوز شعر امروز، نخستین قرن حیاتش را تجربه می‌کند، یکسانی مضامین باشد، چرا که شباهت‌های بسیاری در آثار شاعران نوگرا به چشم می‌خورد و حتی واژه‌هایی چون «پنجره» «دست» «کمرگاه صبور» و... بیش از حد در شعرها به کار گرفته شده‌اند. از طرفی دیگر «شعر امروز» تجربه‌یی است که هنوز به نتیجه کامل نرسیده است، از این رو، عده‌یی معتقدند این تجربه را باید از راه‌های مختلف آموذ تا به شعری متکامل دست یافت، فی‌المثل می‌گویند باید شعر سپید را تجربه کرد، درباره این شعر «شفیعی» می‌نویسد:

«شعر منشور یا سپید که هنوز فقط و فقط در شاملو و کارهای او قابل مطالعه است، شعری است که میکوشد - موسیقی بیرونی - شعر را به یک سوی نهد و چندان از - موسیقی معنوی - و گاه - موسیقی کناری - کمک بگیرد که ضعف خود را - از لحاظ نداشتن موسیقی بیرونی جبران کند اما توفیق این گونه شعر، بجز در کارهای درخشانی از احمد شاملو، هنوز جای تردید است،^۱»

درباره شاعرانی که حتی محدوده شعر نو را، برای عرضه کارشان کافی نمی‌دانستند، شاعرانی بودند که به «موج نو» شهرت یافته‌اند، «حقوقی» در تقسیم‌بندیش از شاعران نوپرداز آنها را در گروه ششم قرار می‌دهد:

«آنها که در این اواخر - در اواسط دهه پنجم - ظهور کردند و بی‌اتکاء به اصول شعر کهن و نیز بی‌اتکاء به مبانی شعر نیمایی همچون گروه پنجم، منتها افراطی‌تر و تندتر، راهی دیگر برگزیدند و به نام موج نو معروف شدند.^۲»

در هر صورت شعر امروز، با همه کوتاهی عمرش، در زمینه‌های گونه‌گون

۱- محمد رضا شفیعی کدکنی - ادوار شعر فارسی - ص ۱۳۹

۲- محمد حقوقی - شعر نو از آغاز تا امروز ص ۷

تغزلی، حماسی و... نمونه‌های درخشانی دارد و تاکنون بارها، از دید گاه‌های مختلف ارزیابی شده است. نویسنده کتاب از «صبا تا نیما» از تولد چنین شعری اظهار خرسندی می‌کند و امیدوار است که این راه ادامه یابد. او درسطور آخر کتابش می‌نویسد:

«تأثیر نیما در سراینده‌گان معاصر و آینده مسلم است و به عقیده بعضی‌ها عشقی در کفن سیاه و شاید در تابلوهای ایده‌آل، و شهریار در افسانه شب و در مرغ بهشتی از نیما متأثر بوده‌اند.

اینکه شاعر عاصی- این خاری که طبیعت او را به گفته خود برای چشمهای علیل و نابینا تهیه کرده بود- راه خود را چگونه پیدا کرد و چه تحول اساسی و ریشه‌داری در سخن خود و دیگران پدید آورد، به دوره تازه‌ای تعلق دارد...»^۱

مسایلی که ارزش بحث داشته باشند، بسیارند، اما با قسمتی از مقاله «دنیای شجاع جدید شعر فارسی» این مقاله را به پایان می‌رسانیم، تا مجالی برای ارائه نمونه‌هایی دیگر از شعر امروز موجود باشد:

«شاعران جوان ایران، در آستانه دنیای شجاع جدیدی ایستاده‌اند و بی آنکه وقوف داشته باشند طوری ساخته شده‌اند که شبیه هم باشند و به اصطلاح نود و شش قلو بار آمده‌اند و فعلاً جریان امور طوری است که برای آن که کنار هم، به صورت یکسان و متساوی و هم‌شکل و هم قدرت بایستند. مجبورند از هر نوع جهش و تنوع فکری صوری و باطنی چشم‌پوشند. در دنیای شجاع جدید اینها، جلوی رشد آنها را بین گروه‌های نود و شش نفری تقسیم کرده‌اند و در نتیجه، جوانان شاعری داریم که مثل گروهانهای کود کانه هیتلر که تفنگ از قدشان بلندتر بود، همه بایک او نیفورم به سوی جبهه‌های شاعرانه حرکت می‌کنند، ولی قلم شعر فعلاً از آنها بلندتر است و سنگین‌تر از آنست که آنها بتوانند بر احتی و انعطاف از آن استفاده کنند.»^۲

۱- آرتین پور- از صبا تا نیما- ص ۴۸۰

۲- رجوع کنید به کتاب «طلا درمس» ص ۶۰۶ به بعد..

۱۸

نمونه‌های شعر امروز ۳



دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید
خود آیا تاب‌تان هست که پاسخی درخور بشنوید؟



رنج از پیچیدگی می‌برید،
از ابهام و
هر آنچه شعر را
از نظرگاه شما

به‌زعم شما
به‌معنایی مبدل می‌کند



اما راستی را
از آن پیشتر

رنج شما از ناتوانی خویش است

در قلمرو «دریافتن»

که اینجای اگر از «عشق» سخنی می‌رود

عشقی نه از آن گونه است

که تان به کار آید،

و گرفتاریاد و فغانی هست

همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.



خود آیا در پی دریافت چینه‌سید

شما که خود

نیرنگید و فاجعه

و لاجرم از خود

به ستوه

نه؟



دیری با من سخن به درشتی گفته‌اید

خود آیا تاب‌تان هست

که پاسخی

به‌درستی بشنوید

به‌درستی بشنوید؟

«شاملو»



«خانۀ دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید

سوار

آسمان مکشی کرد

رهگذر شاخه نوری که بر لب داشت به تاریکی

شنها بخشید

و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است

و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی

است

می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به

در می‌آورد

پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی

دو قدم مانده به گل

پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی

و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد

در صمیمیت سیال فضاخش خشی می‌شنوی

کودکی می‌بینی

رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه

نور

و از او می‌پرسی

خانه دوست کجاست؟»

«سهراب سپهری»



کجاست بام بلندی؟

و نردبان بلندی؟

که بر شود، و بماند بر سر دنیا
و بر شوی، و بمانی بر آن و نعره بر آری:—
— «هوای باغ نکردیم و دور باغ گذشت!..»
«منصور اوجی»



آن نوشکفته غنچه سرخی که رست بر کرانه مرداب
و خشم سیلی اسفندماه به بادش داد
در گوش باد گفت:
ما را جز این حدیث و پیامی نبود
کاین خاک می تواند و می باید
مرداب و شوره زار، بهاران کند
کردیم آنچه بایدمان کرد
این بود آنچه بایدمان گفت،
باقی جوانه های نهان راست
«نعمت میرزاده» م. آ. زر م.



از کسی پرسیدم:
— «راه اندیشه کجاست؟»
با تحیر پرسید:
— «از کدامین شهری؟»
گفتم:
— «از شهر ببینید و نپرسید» م.
گفت:
— «عافیت در این است»

که ندانی ره اندیشه کجاست!

«محمدزهری»



در باغ کودکی

وقتی که باد می‌آمد

و سیب می‌افتاد

داور همیشه دانهٔ اول را

به خواهر کوچکتر می‌داد



نبض مرا بگیر

همهمه بودن دارد

و اشتیاق عدالت

بودن از انحصار خبر بیرون است

بودن

چگونه بودن

تاریخ انفجار عدالت را

تاریخ هم به یاد ندارد

اما آیا ظلم بالسویه

یگانه چهرهٔ عدل است.^۱

«طاهره صفار زاده»



تو که باید فریادی باشی، آری فریادی در بیدادی

آری بنگر، بنگر، اینک:

صیادی

جامه‌های فاخر

با نگاهی از سر رخوت-

و دستی بر آتش از دور

تو که باید فریادی باشی صیادی

وانکه فریادی بود، اینک،

بنگر بنگر، دردا

یادی!

تایستان ۵۶- «سیروس مشفق»

با آنچه گفته‌اند

با آنچه گفته‌ایم

سامان نیافت و لوله کن شعر رسته‌خیز

بسیار عاشقانه که بی وزن و واژه ماند

بسیار درد نیز،



با آنچه کرده‌اند

با آنچه کرده‌ایم و به هر سوی رانده‌ایم

بسیار کاخ بر شده گردید واژگون

بسیار خانه ماند

بی سقف و ستون



اینک تو آمدی!

لبهای تو غزل!

دستان تو عمل!
سرزنده و ستیزه‌گر و بیقرار تو!



فرهاد آسمان شکن کهکشان تراش
ای! بشمار تو!
آغاز کن مرا!
آواز کن مرا!
فریاد کن دوباره مرا ای دهان عشق
سیاوش



«باید پنجره را گشود»
«و به کوچه نگریست»
«در یلکه»

باید گشود پنجره‌ها را
باید به کوچه‌ها نگران شد
باید شنید زمزمه‌ها را
با لحظه‌ها دوباره جوان شد
'گلدان یاس عطر جوانش
باید به کوچه‌ها بجهاند هر کس که قلب دارد
و فانوس
خود را به کوچه‌ها برساند.
باید کبوتری ز دریچه در اهتزاز کوچه رها کرد
باید سرود همه‌ها را
باید که عاشقانه دعا کرد

باید گشود پنجره‌ها را
 باید به کوچه‌ها نگران شد
 هر التهاب تازه آن را
 باید نگاه کرد و جوان شد
 بن بست نیست کوچه آزاد
 راهی ز هر کناره روان است
 موجی شکفته در تن کوچه
 آوازهای کوچه
 جوانند.

پیچیده در مشام دریچه
 عطر زلال چشمه خورشید
 حرفی نشسته بر لب دیوار
 از لاله‌های قرمز جاوید.

«حسن ندیمی»



این روزها
 اینگونه‌ام، ببین
 دستم چه کند پیش می‌رود، انگار
 هر شعر با کرده‌ای را نوشته‌ام



پایم چه خسته می‌کشدم، گویی
 کت بسته از خم راه رفته‌ام—
 تا زیر هر کجا...



ای دوست
این روزها
با هر که دوست می‌شوم احساس می‌کنم
آنقدر دوست بوده‌ایم که دیگر -
وقت خیانت است.



انبوه غم حریم و حرمت خود را
از دست داده است
دیربست هیچ‌کار ندارم
وقتی که هیچ‌کار نداری
تو هیچ‌کاره‌ای
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی
من هیچ‌کاره‌ام
یعنی که شاعرم



این روزها
این گونه‌ام حریف
فرهادوارهای که تیشه خود را
- گم کرده است



آغاز انهدام چنین است
این گونه بود

آغاز انقراض سلسله مردان
 وقتی صدای حادثه خوابید
 بر سنگ گور من بنویسید:
 يك جنگجو كه ننگيد
 اما شكست خورد!

«نصرت رحمانی»



نیمگوی فیروزه، برهلال متناسب
 مانند به خاتم سلیمان
 شایسته انگشت ساحر معماران



راز قلمی که نقش می زند عصمت خیال انگیز چارده معصوم را
 بر آبی شکفته کاشیها،
 آیا

سیراب می کند،
 لبهای داغدار سرور شهیدان را؟
 «فرخ تمیمی»



اینجا
 هر دکه ای به منبع برقی است متصل
 کار تلاش آهن و بازوست
 هر گوشه پیلواری پولاد
 - روی زمین چرب -
 خفته است و دود عالم با اوست

با سینه‌ها رفاقت دیرین صبر و سل.

اینجا

گلپهای لفظ‌های شما را

نارسته از لبان

توفان پر غریو هزاران چرخ

از دودکش به خارج انبار می‌برد

اینجا

انبار انفجار مدامی پر از صداست

بازی بی صدای لبان پیک قلب‌هاست

هر سینه کوره‌ای و ز صد یاد مشتعل:

یاد غروب

(درهای آهنی بر روی پاشنه می‌چرخند

مردان چرب خسته

بی حرف

دسته دسته بیرون می‌آیند)

یاد غروب، و خانه...

- چه خوب، آه!-

لم دادن و تمدد اعصاب

با چای داغ و شام لب حوض

فریاد بچه‌ها

بر خورد دیگک و قاشق مطبخ

و آنگاه خواب

خواب...

چشمان نمی‌توانند این دود را شکافت

هرچهره يك غریبه دیگر

با چشم باد کرده

با گونه برآمده - از پشت درد و

دود

خاموش می کند (نه اگر بود!)

فریاد قلب های شما را.

توفان بی امانی

با خویش می برد

گل های رنگ رنگ صدا را

(منوچهر نیستانی)



ندانستی که گل حقیقت آفتاب است

نه درخت

در آفتاب بنشینیم

تا گل کنیم



چشمانت انگورها را به رسیدن می خواند

هزاران رنگ مردانه مهاجم

هنوز خود را رنگ نمی دانند

وما

جدا از یکدیگر

به نخستین تجربه بهار خوا بهامان

رسیده ایم

- بهاری در بیداری آسمان زخمی شرق -



انسان بیان نشده

کلمات مه‌آلود را

در صبحهای متورم حس

دفن می‌کند



و آسمان شرق

بر بامهای ما

زخمش را

از یاد

برده است.

(احمد رضا احمدی)



من از نهایت شب حرف می‌زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم



اگر به‌خانه من آمدی برای من ای مهربان

چراغ بیار

و يك دريچه كه از آن

به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرم

(فروغ)



این شکسته چنگک بی‌قانون

رام چنگ گشت چنگی شوریده رنگ پیر
 گاه گویی خواب می بیند
 خویش را دربار گاه پرفروغ مهر
 طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت،
 باپریزادی چمان سرمست
 در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می بیند
 روشنیهای دروغینی
 - کاروان شعله های مرده در مرداب -
 برجبین قدسی محراب می بیند
 یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را
 می سراید شاد
 قصه غمگین غربت را:
 «هان، کجاست
 پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟
 با شبان روشنش چون روز
 روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر فسانه
 با قلاع سهمگین سخت و ستوارش
 با آئیمانه تبسم کردن دروازه هایش، سرد و بیگانه
 هان کجاست؟
 پایتخت این دژ آیین قرن پر آشوب
 قرن شکله چهر
 بر گذشته از مدار ماه
 لیک بس دور از قرار مهر
 قرن خون آشام

قرن وحشتنا کتر پیغام
 کاندرا آن بافضله موهوم مرغ دور پروازی
 چارر کن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی آشوبند
 هرچه هستی، هرچه پستی، هرچه بالایی
 سخت می‌کوبند
 پاك می‌روند
 هان، کجاست؟
 پایتخت این بی‌آزم و بی‌آیین قرن
 کاندرا بی‌گونه‌یی مهلت
 هر شکوفه تازه رو بازیچه باد است
 همچنانکه حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده،
 عرصه انکار و وهن و غدر و بیداد است
 پایتخت این چنین قرنی
 کو؟
 بر کدامین بی‌نشان قله‌ست،
 در کدامین سو؟
 دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد
 بر چکاد پاسگاه خویش، دل بیدار و سرهشیار
 هیچشان افسون شهر نقره مهتاب نفریبد
 بر به کشتیهای خشم بادبان از خون،
 ما برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آییم
 تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بی‌غم را
 با چکاچاك مهیب تیغ هامان، تیز
 غرش زهره دران کوسهامان، سهم

پرش خارا شکاف تیرهامان، تند
 نيك بگشاییم
 شیشه‌های عمر دیوان را
 از طلسم قلعه پنهان ز چنگک پاسداران فسو نگرشان
 جلد بر باییم
 بر زمین کوبیم
 ورزمین - گهواره فرسوده آفاق -
 دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد،
 تا که سنگ از ما نهدان دارد،
 چهره‌اش را ژرف بشخاییم
 ما
 فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم
 شاهدان شهرهای شوکت هر قرن
 ما
 یادگار عصمت غمگین اعصاریم
 ما
 راویان قصه‌های شاد و شیرینیم
 قصه‌های آسمان پاک
 نور جاری، آب
 سرد تاری، خاک
 قصه‌های خوشترین پیغام
 از زلال جویبار روشن ایام
 قصه‌های بیشه انبوه، پشتش کوه، پایش نهر
 قصه‌های دست گرم دوست در شبهای سرد شهر

ما

- کاروان ساغر و چنگیم

لویان چنگمان افسانه گوی زند گیمان، زند گیمان شعر و افسانه

ساقیان مست مستانه

هان، کجاست،

پایتخت قرن؟

ما برای فتح می آییم

تا که هیچستانش بگشاییم»



این شکسته چنگک دلتنگ محال اندیش،

نغمه پرداز حریم خلوت پندار،

جاودان پوشیده از اسرار،

چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش

ای پریشان گوی مسکین! پرده دیگر کن

پوردستان، جان زچاه نابرا در درنخواهد برد

مرد، مرد، او مرد

داستان پور فرخزاد را سر کن

آنکه گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می آید

نالد و موید

موید و گوید:

«آه، دیگر ما

فاتحان گوژ پشت و پیر را مانیم

بر به کشتیهای موج بادبان از کف

دل به یاد بره‌های فرهی دردشت ایام تهی، بسته

تیغ هامان زنگخورد و کهنه و خسته
 کوسها مان جاودان خاموش
 تیرهامان بال بشکسته
 ما

فاتحان شهرهای رفته بربادیم
 با صدایی ناتوانتر زآنکه بیرون آید از سینه،
 راویان قصه‌های رفته از یادیم
 کس به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه هامان را
 گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی
 همچو خواب غمگنان غار،
 چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار
 لیک بی‌مرگ است دقیانوس
 وای، وای، افسوس»

(مهدی اخوان ثالث)



نام کسان

آ - الف	
اسپرک. س ۲۱	اذهم تر کمان ۱۱۷
استعلامی ۷۱، ۷۰، ۳۳	ایرج میرزا ۷۷
الهی قمشه یی ۳۶، ۳۵	امیر خسرو دهلوی ۷۹، ۷۷
انوری ۲۴۹، ۱۵۷، ۱۲۴، ۱۲۱، ۴۳	امیر معزی ۱۲۲، ۱۲۱
ابوسعید ابوالخیر ۱۵۵، ۵۳	ایموس ۱۲۴
ارسطو ۱۱۵، ۱۱۴، ۱۱۲، ۶۴	ابی تمام ۱۲۴
ابو حفص حکیم بن احوص سغدی ۶۵	ابونواس ۱۸۱، ۱۲۵
ابوسلیک گرگانی ۶۶	امرؤ القیس ۱۲۵
ادیب بیضایی ۷۰	ابن وکیع ۱۲۵
ابن حسام خوسفی ۸۵	ابوعلی سینا ۱۲۸
ابن رشیق ۱۱۴	آندره ریه ۱۳۴
الیزابت درو ۱۱۵	اولثاریوس ۱۳۴
	ایستوویک ۱۳۵

باستانی پاریزی ۱۷۵، ۸۵

بحتری ۱۲۴

بلقرج ۱۲۵

بنایی هر وی ۱۳۰

باربیه دومنار ۱۳۵

برزین ۱۳۶

برنز ۱۳۷

بیژن کلکی ۲۳۹

پ

پروین اعتصامی ۱۰۴، ۷۷

پیر بنو آ ۱۴۰

پل فور ۱۴۰

پژمان بختیاری ۱۵۲

ت

تریستان کلنگسور ۱۴۱

توفیل گوته ۱۴۲

تقی رفعت ۱۸۵

تقی پور نامداریان ۲۲۰

ج

جامی ۷۷

جلال یاسر ۸۰

ادوارد براون ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۶

امیر پازواری ۱۳۷

آرمان رنو ۱۴۰

اسدی ۱۴۵

اطهری ۱۵۲

ابن یمین ۱۵۹

افلاطون ۱۸۱

ایرج دهقان ۱۹۴

احمد کسیلا ۲۱۱

اصغر واقدی ۲۱۲

اخوان ثالث (م. امید) ۱۹، ۲۱۳، ۲۳۵،

۲۷۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷

الوار ۲۲۲

آریسن پور ۲۵۱

احمد رضا احمدی ۲۶۵

ب

بهار (ملك الشعرا) ۱۷، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲،

۴۹، ۴۳، ۵۱، ۵۹، ۶۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۵۰،

باباطاهر ۳۳، ۶۷، ۱۳۷، ۱۹۷، ۲۴۸،

بابافغانی ۵۵، ۱۱۷، ۱۵۹،

بهادر یگانه ۵۷

باقر کاشی قدسی ۸۰

جلال عضد ۱۱۷

جمال الدین عبدالرزاق ۱۵۴

جلال آل احمد ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰

ح

حافظ ۲۴، ۳۱، ۳۳، ۳۷، ۳۸، ۴۲، ۴۹، ۷۴

۷۵، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۵

۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۸، ۱۸۱

حماد بن ابی لیلی ۶۵

حنظله باد غیسی ۶۶

حمدالله مستوفی ۸۵

حمیدی شیرازی ۹۳، ۹۸

حالتی تر کمان ۱۱۶

حسین منزوی ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۴۸

حقوقی (محمد) ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۰

حمید مصدق ۲۳۱، ۲۳۳

حسن ندیمی ۲۶۰

خ

(دکتر) خانلری ۲۳، ۱۰۸

خویی (دکتر اسماعیل) ۲۷، ۳۸، ۳۹

۲۴۰

خیام ۴۲، ۶۶، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۲۹

۱۳۶، ۲۴۸

خواجوی کرمانی ۷۷، ۸۵، ۱۰۰، ۱۲۳

خاقانی ۷۹، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۴۹

د

دهخدا ۹۹

دی لویس ۱۱۴، ۱۱۵

درایدن ۱۱۵

درن ۱۳۶، ۱۳۷

دفرمری ۱۳۵

ر

رویایی (یدالله) ۱۹، ۲۴۳، ۲۴۴

رودکی ۵۰، ۱۲۷، ۱۵۶

رسول پرویزی ۷۴، ۷۵، ۷۶

ریغی پوشنگی ۸۵

رهی معیری ۱۰۲، ۱۷۱

روبرت فراست ۱۱۵

ریشلیو ۱۲۴

ریلکه ۲۵۹

ز

زرین کوب ۲۲، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۸۱

۱۸۲

زلالی خوانساری ۸۰

زامن ۱۳۶

زوسین ۱۳۷

ژ

ژانیتوس ۱۳۴

ژو کوفسکی ۱۳۷، ۱۳۶

س

سعدی ۱۲۲، ۱۱۶، ۱۰۱، ۷۵، ۴۲، ۴۱، ۳۳،

۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶،

۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۸، ۱۷۶، ۱۸۱،

۲۴۹

سورآبادی ۳۵

سنایی ۲۴۹، ۴۳

سهراب سپهری ۲۵۵، ۲۴۷، ۴۵

سیف فرغانی ۵۴

سلمان ساوجی ۵۶

سنجر کاشانی ۸۰

(م) سلطانف ۸۱

سند برک ۱۱۳

سلطان محمد سلطان ۱۱۶

سیرانو دو برژراک ۱۲۴

سحابی استرآبادی ۱۲۸

سیمین بهبهانی ۱۳۱

سالیوان (استفن) ۱۳۴

سلمه ۱۳۵

سیاوش ۲۱۴، ۴۷

سقراط ۱۸۱

سخنیار (حسین مسرور) ۲۰۴

سیاوش مطهری ۲۴۵

سیروس مشفق ۲۵۷

ش

شاملو - احمد (الف - بامداد) ۴۵، ۱۸

۲۵۰، ۲۴۷، ۲۲۰، ۲۱۹، ۱۲۰، ۹۳، ۶۴

۲۵۴

شکسپیر ۱۴۲، ۱۲۴، ۲۲

شمس قیس رازی ۶۴، ۳۸، ۲۳، ۲۲

شمس تبریزی ۶۲، ۴۴

شهریار ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۰، ۱۷۴، ۱۴۸، ۶۱

شفایی اصفهانی ۷۹

شریف ۸۰

شاهرخ مسکوب ۸۶، ۸۵، ۸۴

شمس الدین کاشانی ۸۵

شفیعی کدکنی ۱۲۵، ۱۱۵، ۱۱۳، ۱۱۲

۲۵۰، ۲۴۹، ۱۲۹، ۱۲۷

شهید بلخی ۱۲۸

شمس کمایی ۱۸۴

ص

(دکتر) صاحب الزمانی ۱۳۱، ۷۴

صبحی تویسرکانی ۸۰

صدیق (ح.م) ۸۱

صائب تبریزی ۱۸۱، ۱۳۰، ۱۱۶

صاحب بن عباد ۱۲۴

صالح (علی پاشا) ۱۳۹

صفی علیشاه ۱۷۱

(دکتر) صبور ۲۰۷

ض

ضمیری کمال الدین حسین ۷۸

ضیایی شیرازی ۱۳۰

ط

طالب آملی ۸۰

طاهره صفارزاده ۲۵۷

ظ

ظہیر قاریابی ۵۰

ظہوری قرشیزی ۱۰۱، ۷۹

ع

عنصری ۲۴۹، ۱۲۵، ۱۲۴، ۸۳، ۴۳

عطار ۲۴۹، ۱۱۳، ۱۱۲، ۹۰، ۷۸، ۵۶، ۵۳

عماد فقیہ کرمانی ۷۷

عرفی شیرازی ۷۸

عبدالقادر بیدل ۷۹

عسجدی ۸۳

عبید زاکانی ۱۰۴، ۹۱

عباس اقبال ۹۷

عبدالوہاب عزام ۱۱۵

عبدالقادر نایینی ۱۲۳

عاشق اصفہانی ۱۵۳

عبدالعلی دستغیب ۲۲۲، ۲۲۰

عزیزپور (بتول) ۲۴۱

علی بابا چاہی ۲۴۳

عشقی ۲۵۱

غ

غیاث سبزواری ۸۰

ف

فردوسی ۸۴، ۸۳، ۷۶، ۷۵، ۵۰، ۴۲، ۱۸

۱۴۲، ۱۴۰، ۱۳۶، ۱۲۹، ۹۰، ۸۶، ۸۵

۱۸۱

فاروقی فؤاد ۲۰

فرخزاد فروغ ۲۴، ۱۷۷، ۲۴۷، ۲۶۵

فروغی (محمد علی) ۴۲

فرخی سیستانی ۴۳، ۱۲۴، ۲۴۹

فیضی دکنی ۷۹

فائز ۸۰

فصیحی هروی ۸۰

فتحعلیخان صبا ۸۰، ۸۵

فخرالدین کرگانی ۹۰، ۹۱

فضلی جردقانی ۱۱۶

فروغی بسطامی ۱۱۶، ۱۶۴

فخرالدین علی صفی ۱۲۳

فخر رازی ۱۲۸

فروید ۱۳۰

فریدریش اکسنن باخ ۱۳۴

فرخی یزدی ۱۴۸

فریدون توللی ۱۹۷، ۲۱۰، ۲۴۷، ۲۴۸

فریدون مشیری ۱۹۸، ۲۱۴

فرخ تمیمی ۲۶۲

ق

قاسمی کنابادی ۷۸، ۸۵

قاضی سنجانی ۸۰

قلی زاده ۸۱ (آ.م)

قاضی جرجانی ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷

قاید قطب ۱۱۵

قصاب کاشانی ۱۱۶

قاسم کاشی ۱۱۷

ک

کاتبی ترشیزی ۷۷

کریستوفر مارلو ۱۲۴

کرنی ۱۲۴

کمال اسماعیل ۱۲۵

کازیمیرسکی ۱۳۵

کرنی ۱۳۷

کنس دونوآی ۱۴۰

کمال خجندی ۱۵۱

کلیم کاشانی ۱۶۴

گ

گلبن (محمد) ۴۱

گلچین معانی (احمد) ۱۲۳، ۱۵۴

گوتته ۱۲۴، ۱۴۲

کیوم دوکاستر ۱۲۴

گراف ۱۳۵

گارسن دوکاسی ۱۳۵

گایکر ۱۳۶

ل

لارومی گیر ۲۲

لامارتین ۱۴۳، ۲۲

لامعی ۱۲۴

لوکنت دولیل ۱۴۲

لورکا ۲۲۱، ۲۲۰

م

مارمونتل ۲۲

مولوی - مولانا (جلال الدین بلخی)

۷۷، ۶۷، ۶۶، ۶۱، ۴۲، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۳

۱۸۱، ۱۸۰، ۱۵۸، ۱۳۳

مسعود سعد سلمان ۶۰، ۴۲

محمد بن وصیف ۶۵

مکتبی شیرازی ۷۸

ملك قمی ۷۹

میرداماد ۷۹

مانی یزدی ۸۰

محمدقلی سلیم میر الهی ۸۰

محمد تقی غافل فدایی ۸۰

محمد باقر نایینی ۸۰

میرزا طاهر وحید ۸۰

محمد سعید اشرف ۸۰

محمد علی حزین ۸۰

ملا شیدا ۱۲۷، ۸۰

م. آزاد ۱۳۷، ۸۰

(ع) مبارزا ۸۱

مجتبی مینوی ۹۱

محمد معین ۱۱۴

مہستی گنجوی ۱۲۱

مولیر ۱۲۴

متنبی ۱۲۵، ۱۲۴

منوچهری ۱۴۴، ۱۲۵

مهرداد اوستا ۱۷۵

محمد علی خلیلی ۲۱۱

محمد علی بهمنی ۲۴۸، ۲۱۲

محمد زهری ۲۵۷، ۲۲۵، ۲۱۳

منوچهر شیبانی ۲۴۷

منصور اوجی ۲۵۶

منوچهر نیستانی ۲۶۴

ن

نظامی گنجوی ۸۱، ۸۰، ۷۷، ۷۵، ۷۳، ۲۱

۱۵۵، ۱۵۱، ۱۴۲، ۱۳۶، ۹۱، ۹۰، ۸۵

۱۸۱، ۱۸۰

نظامی عروضی ۱۲۷، ۱۱۴، ۲۲

نورالدین محمد بن عوفی البخاری ۶۵

ناصر خسرو ۲۴۹، ۲۴۸، ۶۵

نعیم ۷۰

نویی (فناپی) جغتایی ۷۸

نوید شیرازی ۷۸

نیکی اصفهانی ۷۸

نامی اصفهانی ۷۹

نشاط اصفهانی ۱۰۹

نزاری قهستانی ۱۱۶

نازار یانقس ۱۳۵

نیمایوشیج ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴

۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۱۶، ۲۱۷

۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۴۷

۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰

نادرپور ۱۹۳

نصرت رحمانی ۲۰۹، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۶۲

نعمت میرزاده ۲۵۶

و

ولتر ۲۲

وحیدی (دکتر حسین) ۳۴

وئوقالدوله ۶۹

وحشی بافقی ۷۸، ۶۹، ۱۰۰، ۱۶۱

واله هروی ۸۰

ویرژیل ۱۲۴

ویکتور هوگو ۱۴۳

واعظ قزوینی ۱۶۳

ورزی (ابوالحسن) ۲۰۱

ه

همایی (جلال الدین) ۲۱

هگل ۲۲

هومن (دکتر محمود) ۳۷، ۳۸، ۳۹

هلالی جغتایی ۷۸، ۵۵

هاتف اصفهانی ۶۸

هاتفی خر جردی ۷۸، ۸۵

هاشمی کرمانی ۷۹

هوبشمن ۱۳۷

هوتم شیندلر ۱۳۷

هوار ۱۳۷

هنرمندی (دکتر حسن) ۱۹۵

ه. الف. سایه. (هوشنگ ابتهاج) ۱۰۲

۲۴۷، ۲۴۸

ی

یغما ۱۴۴

۱۴. شعر چیست. دکتر محمود هومن - دکتر اسماعیل خوبی
۱۵. دیوان ملک الشعرای بهار
۱۶. بهار و ادب فارسی - به کوشش محمد گلبن ج ۱ -
۱۷. کلیات سعدی
۱۸. شاهنامه فردوسی
۱۹. هشت کتاب - سهراب سپهری
۲۰. سهراب سپهری - شاعر، نقاش
۲۱. حجم سبز - سپهری
۲۲. هوای تازه - احمد شاملو
۲۳. دوبیتی های ابوسعید ابوالخیر
۲۴. دوبیتی های عطار
۲۵. دیوان سلمان ساروجی
۲۶. دیوان شهریار
۲۷. رباعیات خیام
۲۸. قطعه نامه - احمد شاملو
۲۹. تاریخ ادبیات ایران - دکتر ذبیح الله صفا
۳۰. شاهان شاعر - ابوالقاسم حالت
۳۱. لباب الباب - نورالدین محمد بن محمد عوفی البخاری
۳۲. دوبیتی های باباطاهر
۳۳. دیوان هاتف اصفهانی
۳۴. دیوان وحشی بافقی
۳۵. خط سوم - دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

۳۶. لولی سرمست - رسول پرویزی

۳۷. سخن (مجله) دوره‌های مختلف

۳۸. دیوان پروین اعتصامی

۳۹. مطلع انوار امیرخسرو دهلوی

۴۰. شیرین و خسرو « « «

۴۱. مجنون و لیلی « « «

۴۲. آینه سکندری « « «

۴۳. هشت بهشت « « «

۴۴. منطق الطیر - عطار

۴۵. روضة الانوار - خواجوی کرمانی

۴۶. کهر نامه « «

۴۷. کمال نامه « «

۴۸. همای و همایون « «

۴۹. گل و نوروز « «

۵۰. صحبت نامه - عماد فقیه کرمانی

۵۱. محبت نامه « «

۵۲. طریقت نامه « «

۵۳. کتاب المعارف « «

۵۴. مونس الابرار « «

۵۵. تجنیسات - کاتبی ترشیزی

۵۶. ذو بحرین « «

۵۷. ذوقافیقین « «

۵۸. حسن وعشق کاتبی قرشیزی
۵۹. ناظر و منظور. « «
۶۰. بهرام و کلندام « «
۶۱. هفت اورنگ - نورالدین عبدالرحمن جامی
۶۲. سلسلۃ الذهب « « «
۶۳. سلامان و ابسال « « «
۶۴. تحفة الاحرار « « «
۶۵. سبحة الابرار « « «
۶۶. یوسف و زلیخا « « «
۶۷. لیلی و مجنون « « «
۶۸. خردنامه اسکندری « « «
۶۹. لیلی و مجنون - مکتبی شیرازی
۷۰. شاهرخ نامہ - قاسمی گنابادی
۷۱. لیلی و مجنون « « «
۷۲. خسرو و شیرین « « «
۷۳. زبدۃ الاشعار « « «
۷۴. گوی و چوکان « « «
۷۵. لسان الطیر - نوایی (فنائی) جغتایی
۷۶. لیلی و مجنون - ہاتفی خر جردی
۷۷. خسرو و شیرین « « «
۷۸. ہفت منظر « « «
۷۹. تمر نامہ « « «

کتابنامه

۱. از سکوی سرخ - یدالله رؤیایی
۲. صناعات ادبی - استاد جلال الدین همایی
۳. کلیات نظامی گنجوی
۴. شعر بی نقاب، شعر بی دروغ - دکتر عبدالحسین زرین کوب
۵. المعجم فی معاییر اشعارالعجم
۶. دیوان حافظ - با تصحیحات حافظ شناسان مختلف
۷. تولدی دیگر
۸. اوستا. (کاتها). سرودها ۲۹ کاتها. دکتر حسین وحیدی
۹. بررسی ادبیات امروز - دکتر محمد استعلامی
۱۰. کلام الله مجید. با ترجمه های مختلف
۱۱. دیوان شمس تبریزی
۱۲. مثنوی مولوی
۱۳. حافظ چه می گوید - دکتر محمود هومن

۸۰. صفات العاشقين - هلالی جغتایی
۸۱. لیلی و مجنون « «
۸۲. شاه و درویش « «
۸۳. مظهر الاسرار - نویدی شیرازی
۸۴. جام جمشیدی « «
۸۵. هفت اختر « «
۸۶. لیلی و مجنون « «
۸۷. آینه سکندری « «
۸۸. روضة الصفا « «
۸۹. روضة الازهار « «
۹۰. جنة الاثمار « «
۹۱. زينة الاوراق « «
۹۲. صحيفة الاخلاص « «
۹۳. خلد برین - وحشی بافقی
۹۴. ناظر و منظور « «
۹۵. فرهاد و شیرین « «
۹۶. مجمع الابرار - عرفی شیرازی
۹۷. شیرین و فرهاد « «
۹۸. ناز و نیاز - ضمیری، کمال الدین حسین
۹۹. بهار و خزان « « «
۱۰۰. لیلی و مجنون « « «
۱۰۱. و اَمَق و عذرا « « «

۱۰۲. حسنه الاخبار - ضمیری، کمال الدین حسین

« ۱۰۳. اسکندرنامه « « «

۱۰۴. زبدة الافکار - نیکی اصفهانی

۱۰۵. مرکز الادوار - فیضی دکنی

« ۱۰۶. سلیمان و بلقیس « «

« ۱۰۷. نل و دمن « «

« ۱۰۸. هفت کشور « «

۱۰۹. منبع الانهار - ملک قمی

۱۱۰. دیده و بیدار - حکیم شقایب اصفهانی

« ۱۱۱. مهر و محبت - « « «

« ۱۱۲. مجمع البحرين « « «

۱۱۳. تحفة العراقيين - خاقانی

۱۱۴. حدیقه سنایی

۱۱۵. مشرق الانوار - میر داماد

۱۱۶. عرفات - عبدالقادر بیدل

« ۱۱۷. طلسم حیرت « «

« ۱۱۸. طور معرفت « «

« ۱۱۹. محیط اعظم « «

« ۱۲۰. تنبیه المهوسین «

۱۲۱. مظهر الآثار - هاشمی کرمانی

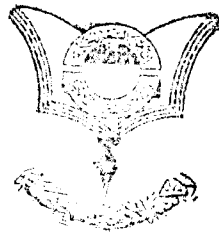
۱۲۲. خسرو شیرین - نامی اصفهانی

« ۱۲۳. واقع و عذرا « «

۱۲۴. لیلی و مجنون نامی اصفهانی
۱۲۵. قهرمانان خسرو شیرین - لیلی ریاحی
۱۲۶. زندگی و اندیشه نظامی. ع. مبارز. م. آ. قلی زاده. م. سلطائف
۱۲۷. مقدمه‌یی بر رستم و اسفندیار - شاهرخ مسکوب
۱۲۸. نای هفت بند - باستانی پاریزی
۱۲۹. کلیات عبیدزاکانی
۱۳۰. تاریخ مغول - استاد عباس اقبال
۱۳۱. صور اسرافیل (روزنامه)
۱۳۲. تذکره الاولیاء - عطار
۱۳۳. صورخیال در شعر فارسی - محمد رضا شفیعی کدکنی
۱۳۴. العمده - ابن رشیق
۱۳۵. چهارمقاله نظامی عروضی
۱۳۶. التصوير الفنی فی القرآن - سید قطب
۱۳۷. لطایف الطوائف - مولانا فخرالدین علی صفی
۱۳۸. فائوست - گوته
۱۳۹. رومیو و ژولیت - شکسپیر
۱۴۰. هاملت «
۱۴۱. مکبث «
۱۴۲. تاجر ونیزی «
۱۴۳. الوساطه - قاضی جرجانی
۱۴۴. نقد ادبی - دکتر عبدالحسین زرین کوب

۱۴۵. تاریخ ادبی ایران - ادوارد براون
۱۴۶. ایران در ادبیات جهان
۱۴۷. پندنامه - عطار
۱۴۸. دیوان منوچهری
۱۴۹. « ناصر خسرو
۱۵۰. « یغمای جندقی
۱۵۱. « انوری ابیوردی
۱۵۲. بهارستان - جامی
۱۵۳. گرشاسب نامه - اسدی
۱۵۴. دیوان صفی علیشاه
۱۵۵. هفت مقاله - جلال آل احمد
۱۵۶. حرف های همسایه - نیما یوشیج
۱۵۷. برگزیده اشعار نیما
۱۵۸. مرثیه های خاک - احمد شاملو
۱۵۹. تأملی در شعر احمد شاملو - تقی پورنامداریان
۱۶۰. نقد آثار احمد شاملو - عبدالعلی دستغیب
۱۶۱. آبی، خاکستری، سیاه - حمید مصدق
۱۶۲. بدعت ها و بدایع نیما یوشیج - مهدی اخوان ثالث
۱۶۳. ادوار شعر فارسی - محمد رضا شفیعی کدکنی
۱۶۴. شعر نو از آغاز تا امروز - محمد حقوقی
۱۶۵. از صبا تا نیما - آرین پور
۱۶۶. طلادرمس

۱۶۷. ویس و رامین - فخرالدین گرجانی
۱۶۸. چشم انداز شعر نو - دکتر حمید زرین کوب
۱۶۹. علم بدیع، قافیه و انواع شعر - نعمت‌الله ذکائی بیضایی
۱۷۰. حدیقه سنایی
۱۷۱. زیب سخن - دکتر محمود نشاط
۱۷۲. خاستگاه اجتماعی هنر
۱۷۳. نگین سخن - عبدالرفیع حقیقت
۱۷۴. آیدا در آینه - احمد شاملو
۱۷۵. ده شب - شب‌های شاعران و نویسندگان
۱۷۶. آشنایی با ادبیات فارسی - دکتر اسماعیل حکمی
- و و



طائنی منتشر کرده است

مقالات شمس تبریزی

تصحیح و تعلیقات :

احمد خوشنویس